

رنگین کمانی که آفتاب
را سلام میدهد!

به اهتمام آفتابگویی باغی اشرف درویشیان

مجموعه آثار ادبی کودکان و نوجوانان

کانون دانش آموزان ایران

به مناسبت ۱۳ آبان، روز دانش آموز

کتاب نوجوانان (۳)

مجموعه آثار ادبی کودکان و نوجوانان

رنگین کمانی که آفتاب را سلام می دهد!

بانضمام گفتگویی با علی اشرف درویشیان.

در این مجموعه می خوانید

صفحه

مقدمه: رنگین کمانی که آفتاب را سلام می دهد ...	۵
عکسهائی از انقلاب	۸
امام (شعر)	۱۲
انقلاب از زبان بچه ها	۱۳
اتحاد (داستان)	۱۹
مرگ جوانان (شعر)	۲۲
خواب آفتاب (شعر)	۲۴
تیرباران شاه (داستان)	۲۵
صبح را می کنیم آغاز (شعر)	۳۱
ایران را از نومی سازیم (شعر)	۳۲
جای او خالی (داستان)	۳۳
با هم (شعر)	۳۵
باید که دوست داشت زندگی را (شعر)	۳۶
ایلیاتی (داستان)	۳۷
سوگند (شعر)	۴۳



انسترات کانون دانش آموزان ایران

رنگین کمانی که آفتاب را سلام میدهد!.

آبان ۱۳۶۰

قیمت ۵۰ ریال.

حق چاپ و نشر برای کانون دانش آموزان ایران محفوظ است.

رنگین کمانی که آفتاب را سلام می دهد!

سیزده آبان ۵۷، روز پرافتخار دانش آموزانی است که همچون ستارگان تابناک در شب‌های تاریک میهن‌مان درخشیدند و در سکوت و خاموشی مدارس، «فریاد مرگ بر شاه»! سر دادند. قهرمانان کوچکی که آتش انقلاب را در مدارس برافروختند، و چون سیل خروشان کلاس‌های درس را پشت سر گذاشتند و به دریای عظیم مردم پیوستند. مبارزان دلیری که کتاب‌های درسی طاغوت زده را از پنجره‌های کلاس به بیرون پرتاب کردند تا در مکتب آزادی درس فداکاری و ایثار بیاموزند.

سیزده آبان حماسه دانش‌آموزان آگاه و رزمنده‌ای است که چه دلاورانه از نمایش مسخره تغذیه رایگان!، شهریه رایگان و باصطلاح انقلاب آموزشی!! پرده برداشتند تا از پس آن چهره منحوس و زشت رژیم رسوای پهلوی را که برای فرزندان زحمتکشان میهن‌مان چیزی جز فقر، گرسنگی، بیماری و بیسوادی به ارمغان نیآورد، نمایان سازند.

سیزده آبان ۵۷، آن روزی است که انقلابیون کوچک، این فرزندان راستین خلق به سوی دانشگاه تهران، میعادگاه مبارزین در روزهای انقلاب، شتافتند تا در کنار همسنگران دانشجوی خود در سنگر دانشگاه علیه دژخیمان شاه به نبرد برخیزند صف متحد دانشجو، دانش‌آموز آنچنان ربیبی در دل مزدوران شاه برانگیختند که جلادان ۶۵ تن از آنان را به خاک و خون

- در آرزوی مدرسه (داستان) ۴۴
داستانی از جبهه ۴۶
هرگز نمیرسرباز (داستان) ۴۹
حمومک مورچه داره (شعر) ۵۲
شهیدی بی سه انگشت (داستان) ۵۳
گفتگوئی با علی اشرف درویشیان ۵۶

کشیدند.

اما، نوجوانان قهرمان از یورش وحشیانه مزدوران آمریکایی، ترسی به دل راه ندادند. آنها متحدتر از همیشه آتش انقلاب را در هر کوجه و خیابان... شعله ور ساختند. آنان با ایمان به فردای روشن آزادی با مشت های گره کرده به جنگ دشمن شتافتند و چه زیبا و پرافتخار بود که در بهار آزادی، بر سر جای هر دانش آموز شهید انقلاب لاله ای سرخ نشانند. دانش آموزان در ادامه راه یاران خود شعار بعد از شاه نوبت آمریکاست!، را فریاد کشیدند. در سنگر مدارس، در کوجه ها و محله ها و شب ها در پاسداری از شهر و ده خود، مبارزه را ادامه دادند.

در بزرگداشت اولین سالگرد روز دانش آموز، ۱۳ آبان ۵۸، فرزندان انقلاب همراه با دانشجویان و جوانان انقلابی به سوی لانه جاسوسی آمریکا، آنجا که مار زهر آگین «توطئه» چمبره زده بود، به قلب «شیطان بزرگ»، یورش بردند.

دانش آموزان، در حمایت از عمل قهرمانانه دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در اشغال لانه جاسوسی هر روز از مدارس به سوی لانه جاسوسی راهپیمایی کردند و با فریادهای مرگ بر آمریکا! دانشجوی خط امام افشاء کن! افشاء کن! آتش خشم مردم را علیه توطئه های آمریکا فروزان تر نگاه داشتند.

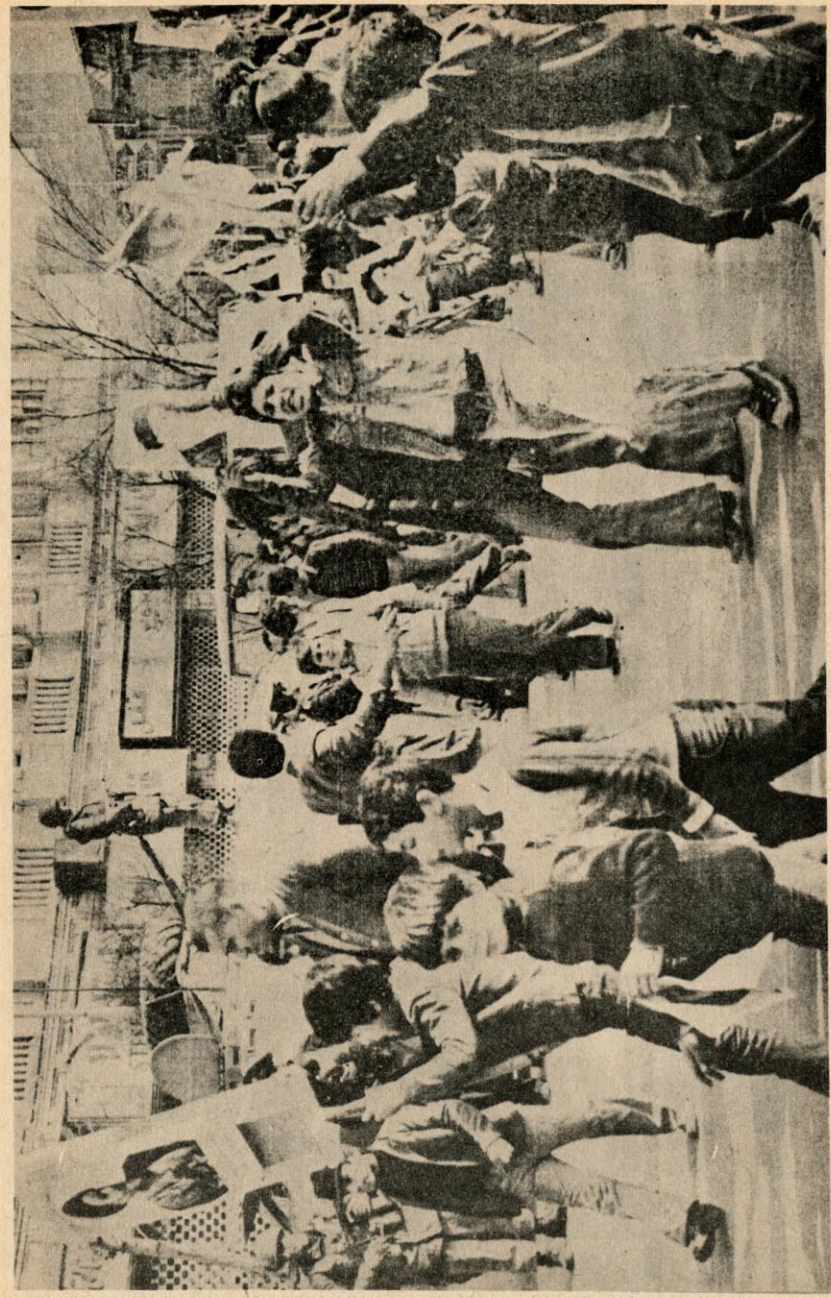
نسل انقلاب، که در سنگرهای ۲۲ بهمن، در کنار مردم قهرمان نبردی خونین راپشت سرگذاشته است، چگونه می تواند در مقابل خیانت سازشکاران که انقلاب را به پرتگاه سازش با آمریکا می کشانند، خاموش بنشینند؟ چگونه می توانست به هنگامی که جنگ تحمیلی آغاز می شود و مزدوران صدامی به خاک میهن انقلابی تجاوز می کند، در سر کلاس های درس آرام بگیرد؟ امروز هر یک از دانش آموزان «حسین فهمیده» ای است که هر روز در «خونین شهر» می میرد و در آبادان زنده می شود.

او در ۱۳ آبان آموخت که مبارزه را مرگی نیست! و اکنون عزم آن دارد که متحد و استوار تا پیروزی نهایی تا مرگ شیطان بزرگ و همه

تفاله هایش، با رهبری امام خمینی، به نبرد ادامه دهد!

در کتاب حاضر ما چهره این دانش آموز پرشور ایرانی - دانش آموز ۱۳ آبان ها - را بهتر می شناسیم. او که دیگر مجبور نیست در سر کلاس انشاء «علم بهتر است یا ثروت» را بنویسد، در اینجا از مبارزه و زندگی می نویسد. از روزهایی که دیده است. از خاطرات انقلاب از «جای او که خالی است».

شور داستان او رنگ و بوی دیگری دارد. در اینجا فرزندان انقلاب از شکوه پیوند خود با مردم، از «به گل نشستن شکوفه های انقلاب» و از نبرد بی امان برای حراست از مرزهای انقلاب می گویند... و از آینده نیز. کتاب حاضر رنگین کمائی است که دانش آموزان نسل مبارزه و پیکار، پس از بارش باران سیل آسای انقلاب، بر آبی آسمان میهن مان از کرانه های خلیج تا دامنه های البرز کشیده اند. رنگین کمائی که آفتاب را سلام می دهد.





انقلاب از زبان بچه‌ها

پای صحبت چند تا از بچه‌های ناحیه ۹ تهران می‌نشینیم. خاطرات آنها از روزهای انقلاب چنین است.

برزو:

من و دوستانم در تمام مراحل انقلاب شرکت کردیم، در تظاهرات، راه پیمائی‌ها. در خیابانها شعار می‌دادیم و شعارهایی بردیوار و سنگفرشهای خیابان می‌نوشتیم. گاردیها به ما حمله می‌کردند و گاز اشک‌آور پرتاب می‌کردند. یادم هست روزی که من و بچه‌ها سرکوپه داشتیم شعار می‌دادیم سر بازها سر رسیدند و با باطوم دنبال ما کردند. آنها توانستند تنها یکی از ما را بگیرند، بقیه به کویچه‌های اطراف فرار کردیم و در خانه همسایه‌ها قایم شدیم.

منوچهر:

من و همسالانم و در آن روزها با همدیگر نقشه می‌کشیدیم که چطور می‌توانیم محمدرضای مزدور و کثیف را بکشیم. اما نقشه‌های ما هیچ راه حل عملی برای ما بوجود نیاورد. ولی بشکل دیگری به کار خود ادامه دادیم. روی دیوارها با ماژیک و رنگ شعار می‌نوشتیم.

ماه بهمن بود. در خانه نشسته بودم. صدای تظاهر کنندگان را شنیدم و سپس صدای تیراندازی. بسرعت کفشهایم را پوشیده از خانه بیرون رفتم. وقتی به خیابان رسیدم چشمم به قسمتی از آسفالت خیابان خورد که با خون قرمز شده بود. پیش خودم فکر کردم آخر چگونه این سر بازها دل این کارها را دارند؟ این مردم مگر جز آزادی چه می‌خواهند؟ اما خیلی زود بخودم آمدم با کمک مردم چند نفری را به داخل خانه همسایه‌ها بردیم و من بدنبال باند و ملافه و



امام

ای ندای خلق!
اینک
در فجر هر امید
هر کارگر
با کاربی دریغ
با مشت آهنین
برضد آمریکا
پیکار می‌کند.
از کودک و بزرگ
از پیر و از جوان
آری ستمکشان.
در پشت توبه صف
در رزم آهنین
برضد آمریکا،
همواره برخوردار!

ش. ۱

امام
ای رهبر بزرگ
ای دیدگان خلق،
ای حرمت همه، خانمان ریخ
در راه خلق خود
همراه و یکصدا
برکوش و برتوان
پیکارجوی راه خلاق
تو بوده ای.
در رزم راستین
برضد آمریکا
شیطان بزرگ اسارتگر بشر
پرچمدار راستین
تو بوده ای.
ای امام ما
ای که خشم تو،
ناشی زخشم خلق.

چیزهای دیگر رفتیم. خیلی دلم میخواست که منم اسلحه بگیرم، اما نمیشد. من و بچه‌های دیگر کارمان درست کردن کیسه‌های شن برای سنگرها بود. بخودمان می‌گفتیم اینهم کمک مؤثری است برای مبارزین مسلح.

نادر:

بدنبال برادر و پسرعموهایم که اسلحه داشتند راه افتاده به خیابان رفتیم. بطرف آن پادگان عشرت‌آباد که بوسیله رادیو کمک خواسته بودند رفتیم. هر چه نزدیکتر میشدیم صدای تیراندازی بیشتر بگوش می‌خورد. ترسم هر لحظه شدیدتر میشد. اما بی‌اختیار به دنبال آنها جلوتر می‌رفتم. تیراندازی بطرف ما بیشتر شد. برادر و پسرعموهایم روی زمین دراز کشیدند، منم همان کار را کردم. وقتی پسرعمویم تیر خورد دیگر کاملاً بغض گلویم را گرفته بود ولی خودم را کاملاً نگهداشته بودم. پسرعمویم را سوار ماشین کردیم تا به بیمارستان ببرند منم همراهش رفتم.

سلیمان:

من و بچه‌های محل همان روزها که پادگان‌هایم گرفتند، شکر و بنزین و صابون را در بطری ریخته و بوسیله پنبه و فتیله کوکتل مولوتف درست می‌کردیم. من از وقتی که دائمی را در تظاهرات از دست دادم کوشش چند برابر شد. ما بطریها را که حامل مواد منفجره بود به پادگان عشرت‌آباد بردیم و بسیاری از آنها را بطرف پادگان پرتاب کردیم.

معصومه:

روزی خسته از کار روزانه توی اتاق نشسته بودم و به خیابان نگاه می‌کردم به مردم که با چهره‌هایی خنده‌رو بشکل درهم فشرده‌ای مشغول خرید عید بودند. نوروزی که این بار با نوروزهای دیگر تفاوت داشت. بی‌اختیار خاطره پسر بچه‌ای که سالیان پیش می‌شناختم در ذهنم زنده شد. پسری کوچکی و بی‌گناه که بواسطه فقر و تهیدستی با پای برهنه و شکمی اغلب گرسنه در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر بی‌در و پیکر با فروش بلیت بخت‌آزمائی روزگار می‌گذراند و برای سیر کردن شکمش ایندر و آندر می‌زد. او را به یاد می‌آورم که چگونه برای زنده ماندن می‌جنگید. به

چهره‌اش عادت کرده بودم و او را از خودم می‌دانستم وقتی چند روز نمی‌دیدمش انگار چیزی را گم کرده باشم. چند روزی بود که اصلاً پیدایش نبود. از پیرمردی که سرکوچه‌مان دکه پینه‌دوزی داشت سراغش را گرفتم.

پیرمرد آهی کشید و در حالی که با پیش بند چرمی‌اش پیشانیش را از عرق خشک می‌کرد گفت: دو روز پیش چند نفر او در حالیکه مشغول کتاب فروشی بود گرفتند و بردند فکر می‌کنم ساواکی بودند. حیران ماندم. به چهره پیرمرد ماتم برده بود. از شلوغی خیابان بخودم آمدم. چشم روی خطوط دیوار مقابل که بچه‌ها شعار نوشته بودند افتاد. «در طلوع آزادی جای شهدا خالی»



اینبار با بچه‌های جوادیه در باره انقلاب صحبتی داشتیم. هر کدام از آنها نوعی در انقلاب شرکت داشتند.

مهربان ،

برایمان تعریف کرده که: یکی از همان روزهای شلوغی من و پدرم به تظاهرات رفتیم. ۱۷ شهر یور بود. وقتی به خیابان ژاله رسیدیم نزدیکهای ظهر بود و سربازان در حال تیراندازی به جمعیت بودند. از بالای سرهم خسرو داد با هلیکوپتر به جمعیت تیراندازی میکرد. من و پدرم و پسرعمویم مختار هم کنار هم بودیم که ناگهان دیدم که مختار به زمین افتاد از پاهایش خون می‌آمد، مختار را به یکی از خانه‌های آن نزدیک بردیم. ما بچه‌های دیگر و پسر صاحبخانه به کمک زخمی‌های دیگر رفتیم، و ناگهان پسر صاحبخانه هم تیر خورد. مادرش وقتی فهمید شروع بگریه کرد. ما پاهای مختار را بستیم. یکنفر او را به بیمارستان برد و من و پدرم جسد پسر صاحبخانه را با کمک مادرش به سردخانه بردیم.

حمیدرضا:

من و دوستانم به همراه مردمی که بطرف پادگان میرفتند راه افتادیم. مردم به طرف انبار اسلحه هجوم برده بودند. ما هم بطرف انبار رفتیم آنقدر شلوغ بود که من به دوستانم اگر ما بخواهیم برویم تو حتماً خفه می شویم. بنابراین تصمیم گرفتیم بایستیم تا خلوت شود. بالاخره کی خلوت شد و ما توانستیم برویم تو. اما متأسفانه دیگر تفنگی باقی نمانده بود و ما فقط مقداری فشنگ بدست آوردیم.

بابک میگوید:

من وقتی دیدم برادر بزرگم و دوستانش میخواهند برای گرفتن پادگان جوادیه بروند همراهشان راه افتادم. وقتی به پادگان رسیدیم تیراندازی شدید بود. برادرم گفت: تو اینجا بمان خطر دارد ولی من میخواستم کمک کنم. نمی توانستم برگردم. آنجا ماندم. میخواستم شاهد پیروزی مردم باشم. برای پاسدارها آب می بردم و همینطور برای کمک به آنها کنار آنها بودم تا آنکه سر بازها تسلیم شدند.



بچه های خرم آباد نیز مانند بچه های سایر نقاط ایران در انقلاب فعالانه شرکت داشتند. چند تن از آنان خاطراتی از آنروزها دارند.

سعید:

من و خانواده ام به نوبه خود در انقلاب شرکت داشتیم. در تظاهرات خیابانی بودیم متأسفانه در این انقلاب به شهادت نرسیدم ولی در تظاهرات خیابانی یک تیر به دست برادرم خورد که عامل این کار یک چندین نفر از جوانان خرم آباد را به شهادت رسانده بود، اعدام شد و بسزای اعمال کثیفش رسید.

مجتبی:

ما دانش آموزان در مدت آن پنج ماه در خیابانها و کوچه ها مبارزه کردیم. از این خانه به آن خانه می رفتیم و با مردم بودیم. یکروز هم وقتی سربیک پیچ کوچه ایستاده و شعار میدادیم، نوکران دژخیمان با ماشین سر رسیدند و شروع به تیراندازی کردند و یکی از بچه ها را با گلوله زدند. بچه های دیگر از پشت به همان گاردیها حمله کردند آنها با آنکه اسلحه گرم داشتند فرار کردند من با چشمان خودم دیدم که آن شهید با خون خود نوشت «درود بر خمینی»، مرگ بر شاه.

هیبت الله:

من هم در انقلاب شرکت کردم به خصوص در روز ۱۵ آبان، روز خونین خرم آباد. در یکی از کوچه ها بودیم و داشتیم شعار میدادیم که گاردیها دنبال ما کردند ناگزیر متفرق شدیم و هر یک در حیاطی یا در گوشه ای سنگر گرفتیم بعد با چوب و چماق یا سنگ به گاردیها حمله کردیم و باز با شلیک تیر متفرق میشدیم. ما دارای اسلحه سرد از قبیل تیرکمان محلی بودیم. و در همان روز بود که ما دوست خودمان مهدی را از دست دادیم با کشته شدن او ما همه آگاه شدیم انقلاب ایران یک انقلاب اجتماعی واقعی و تمام عیار است بر علیه حکومت فاسد و ستمگر استبداد.

کریم:

از خاطرات انقلاب بیشتر میخواهم از پسرعمویم محمود بگویم. او جوان خود را فدا کرد. تا آنجا که یاد دارم او بهترین آدم فامیل بود. همیشه به فکر زیردستان بود. خودش یک خیاط بود و وضع خوبی نداشت. با آنکه زن و سه فرزند داشت از شروع انقلاب فعالانه در آن شرکت داشت. اعلامیه پخش میکرد، عکس می چسباند. شبها تا ساعت ۲ یا ۳ بعد از نیم شب در خیابانها بود و همه اش در فکر این بود که چه وقت آزادی بدست می آید. او از شهید

اتحاد

ج - سوری - آبادان

نزدیکای صبح بود. بابا رحمت توی درگاه مدرسه ایستاده بود و با نگاهش خیابان را تا انتها دنبال میکرد. انتهای خیابان میدانی بود با نخلهای سرکشیده، بابا رحمت یادش به مجسمه شاه افتاد. مجسمه از میان این نخلها قد افراشته بود و مثل نگهبانی بر شهر چیره بود. ولی حالا دیگر آن چیرگی حس نمیشد. مجسمه به درک رفته بود و بابا خیالش آسوده بود.

خیابان خاموش بود و بیصدا. بابا، نگاهش را به آسمان انداخت. آسمان از تیرگی بیرون میآمد و به روشنائی صبح میرفت نفس صبح سرد بود و سردتر میشد. بابا لرزه‌ای به تن نجیبش افتاد، در خودش کز کرد و به طرف حیاط مدرسه برگشت. مدرسه، خانه بود خانه بابا رحمت. سالهاست که بابا، با زنش گل طلا توی این مدرسه جان کنده‌اند. نگاه بابا به دیوار رو برو افتاد.

دیوار پر از کاغذ چسبانده‌های بچه‌ها بود کمی نزدیکتر رفت تا با نیمچه سوادش چیزی از نوشته‌های بچه‌ها را بخواند. اما نمی‌توانست. خط‌ها و نوشته‌ها در ذهنش نقش نمی‌بستند، کلمات ناآشنا و غریب بودند. با خودش گفت: اینها را فقط خود بچه‌ها می‌فهمند، پس بدرد خودشان می‌خورد و

شدن در این راه هیچ ترسی نداشت. روزی که قرار بود مردم به شهر بانی حمله کنند و زندانیان را آزاد کنند محمود مقداری پول داشت و مقداری هم قرض کرد و به زندانیانی که آزاد میشدند میداد. ساعت ۲ بعد از ظهر ۲۲ بهمن بود که تیراندازی در ژاندارمری شروع شد و چند ساعت بعد خبر دادند که محمود در ژاندارمری شهید شد. او به آرزوی دیرینه‌اش رسید. او برای هدفش مبارزه کرد و شهید شد.



گذشت.

باد سردی توی سینه اش دوید. بینی اش از نفس سرد صبح سرخ شده بود. گوشه ای از دیوار روی کاغذ سفیدی، با خط خوانا و درشت چیزی نوشته بودند. بابا جلوتر رفت و به کاغذ نگاه کرد. نیمچه سوادش یاری اش میداد و کلمات را در دهانش هجی میکرد:

«اتحاد... ما... ضامن... پیروزی... بر... امپر... یا... لیسم...
آمریکاست...»

بابا آمریکا را میشناخت. میدانست چه جانور وحشتناک شکم گنده ای ست. همه چیز را می بلعد و با خود نابود میکند. نفت که می خورد هیچ، آدم هم میخورد. حالا هم که نفت از طرف ما گیرش نمیآید هوس خوردن ما را کرده است. آره ما آدمها.

بابا، لرزه تندی به تنش افتاد. این بار از سرما نبود، از آمریکا بود. با خودش گفت: «باید همه نوشته ها همین باشد» و بعد نگاهی به حیاط مدرسه انداخت، هنوز کسی نیامده بود. میخواست کاری کند.

بیدرنگ به طرف دفتر مدرسه دوید. دیگر سرما را نمی شناخت. به دفتر مدرسه که رسید گچها را برداشت و به طرف کلاسها دوید. شور و شوق عجیبی داشت. با خودش میگفت: آمریکا! با برو بچه های مدرسه مان به جنگت میائیم.

به اولین کلاس رسید. داخل رفت. کلاس گرم بود و تمیز. روبروی تابلو سیاه ایستاد. تکه گچی از میان گچها برداشت و توی پنجه سرما زده اش نهاد.

کلمات را در ذهنش کنار هم صف میداد، پس و پیش میکرد. گچ راروی تابلو کشید و نوشت: «اتحاد ما ضامن پیروزی بر آمریکای آدمخوار است» «وزیرش امضاء کرد» «بابارحمت».

دستش لرزیده بود و کلمات را بالا و پائین نوشته بود. اما خوشحال بود و سرحال. بیدرنگ بطرف کلاس دیگری رفت و کلاسهای دیگری. حالا دیگر یواش یواش بچه ها میآمدند و مدرسه حال و هوای دیگری

میگرفت، از بابارحمت خبری نبود. فقط بچه ها بودند و بچه ها. حالا که دیگر هوا روشنتر شده بود، نسیم خنکی بجای باد سرد می وزید.

نزدیکای زنگ بود که ناگهان فریاد بلندی در حیاط مدرسه، در میان شاخ و برگ درختان طنین انداخت «مرگ بر آمریکا».

بچه ها نگاهشان فریاد را جستجو میکرد. به هم نگاه میکردند و میپرسیدند: که بود؟ یک بار دیگر آن فریاد در مدرسه چون صدای زنگ در گوش همه طنینی دوباره انداخت: «مرگ بر آمریکا».

بچه ها نگاهشان به بلندترین سکوی مدرسه افتاد، آنجا بود که پرچم ایران تا اوج آسمان قد کشیده بود. بابارحمت بود. بچه ها با دهانی باز او را نگاه میکردند.

ناظم که تازه آمده بود، مات برجایش ایستاده بود، حالا همه به صف هر روزشان ایستاده بودند. بابارحمت محکم و استوار بود و اشک تو چشمهایش موج انداخته بود. این بار دو دستش را در هم گره کرد و بالای سرش برد و فریاد زد:

«اتحاد در نبرد با آمریکا» بچه ها همه هورا کشیدند و همراه با بابارحمت شعار دادند، ناظم هم شعار داد، دیوار مدرسه هم با سکوتش شعار داد، و نسیم خنگ صبح پرچم سرکشیده مدرسه را به اهتزاز در آورد و همه شعار میدادند:

اتحاد در نبرد با آمریکا

بیاد می آرم آنروز را
 بیاد می آرم
 حماسه خون و سیاهی را
 که تن های بیجان و
 نالهٔ مظلومین در یکسو
 و چهرهٔ ستمکاران مزدور
 در سوئی دیگر،
 در نبردی نابرابر ایستادند
 و در خاطر
 جاودانه نگه میدارم
 آری،
 نقش آنروز را
 حماسه و
 حماسه آفرینان را
 کودکان را
 و جوانان را
 و شهادت‌های با شکوه را...
 بناگه،
 سنگفرش با سرخی هم گون شد
 صدای نعرهٔ مزدوران برآمد
 فریاد انسانها نیز
 از سنگری به سنگر دیگر آمد
 خون شد، خون شد، خون شد...
 چهجهٔ مسلسل دژخیم
 - خشمگین و غضب آلود،
 ره سیاه می پیمود،
 یک تن می اوفتاد
 صدها تن بیا می خاستند،
 مشت گره کرده خلق،

آنجا،
 - آنروز،
 گره می شد، سلاح می شد
 مسلسل می شد و
 با مهر و کین همراه،
 از امروز و از فردا
 حمایت می کرد...
 خلق،
 دانش پژوه، کارمند، روحانی
 سپاه خرد،
 سپاه رنج،
 برستم هجوم می بردند...
 آنجا،
 بانگی بر سر نعش شهیدی:
 پیروز ملت
 برشاه
 نفرت...
 اینجا
 برگورستانها،
 انبوههٔ لاله...
 مردند،
 جان را چون گل
 برخاک نهادند
 تاما،
 آزادی را،
 - اندک یا بیش،
 از گورستانها
 تا گهواره‌ها
 ارمغان آوردیم،
 اینک،
 ما نیز،
 با جان و جوانیمان
 آنرا،
 پاس بداریم،
 پاس بداریم... ۱۳ آبان سال ۱۳۵۷

خواب آفتاب

برمی خیزند وزمین برجوش ستاره گون زخم ها
همچنان در گردش است
برمی خیزند و باز نمی مانند
در کشاکش تابگون خواب آفتاب
و در بیچ بی رحم خیابان
نگاهها در هم می آمیزند و قلب ها،
ایران مان را می کشند
و بانگمان را در گلو
و بر چکمه های خون، رویش ستاره است
نه گل، که نهالی گلگون
نهالی بالنده
تا بهنای تابناک
بر قلب خیس خاک
ایران مان را می کشند و نمی مانند

شبنم ۱۳۵۷

ترا ای مُلک فردا بار و برهاست

شعری از فرزانه

زهر گوشه صدای غرش رعد
زهر سنگر صدای قهرمانهاست
چنین فریاد رعد آسای میهن
طنینش از کرانها تا کرانهاست
دلیری ها و مردی های این خلق
سراسر چون نبرد کاو یانهاست
ترا ای مُلک فردا بار و برهاست
طلوع نور باران سحرهاست

تیر باران شاه

علی ۷ ساله بود. هر وقت که از مدرسه برمی گشت، چشمش به آجرهای خوشرنگ دیوار «خانه پشاهنگ» می افتاد. و از آن قشنگتر دیوار خانه آقا نصرت بود که جزء اعضاء انجمن خانه و مدرسه بود. از وسط کوچه شان جوی آبی که همیشه از پوست انواع میوه ها انباشته بود می گذشت. آجرهای بدقواره ای که در سوراخهای دیوارها جا گرفته بود بیشتر شبیه دندانهای کرم خورده پیرمردی تریاکی بود که برای خندیدن دهانش را باز میکرد. علی از این دیوارها لجش می گرفت. به مجردیکه به خانه می رسید. کتابها را گوشه ای پرت میکرد و بیرون می رفت کنار جوی زانو میزد. سینه به زمین می سائید. دستانش را تا آرنج زیر پل جوی میکرد. و چوب بلندی را که چند میخ بزرگ به نوکش زده بود بیرون می آورد. دم کوچه می ایستاد تا اکبر و یدالله نیز بیایند. آنگاه شروع میکرد به خراب کردن دیوارها. مخصوصا سعی می کرد سوراخهای دیوارها را گودتر و گشادتر کند. علی فکر می کرد اگر بتواند دیوارها را خراب کند، پدرش آنها را با همان آجرهای خانه آقا نصرت می سازد.

چندین مرتبه پدرش او را کتک زده بود. و یکدفعه نیز مشهدی رضا بقال تصمیم گرفته بود برای اینکه او را بترساند، تحویل پلیس بدهد. اما علی چند روز بعد باز شروع میکرد به خراب کردن دیوارها.

یک شب دیر وقت بخانه آمد. آفتاب کاملا غروب کرده بود و علی

خودش را برای کتک خوردن آماده کرده بود مادرش را دید گوشه‌ای چمباتمه زده و قطرات اشک از لابلای چشم سبزش خارج می‌شد و شیب چهره‌اش را می‌گرفت و پائین می‌غلتید.

نه... نه... نه چه؟

زن نگاهش را از گل قالی گرفت و علی را نگرست و ساکت ایستاد.

اثر انگشت شبیه مار روی صورت نه خوابیده بود.

ترسی بر دل علی چنگ انداخت. پدرش را نگرست. او مشغول بازی کردن با سماور بود. آقا... آقا...

پدر چشم از سماور گرفت، او را نگرست. چشمان قرمزش را به علی دوخت. علی طاقت نیاورد. انگار نور خورشید به چشمش تابید. فوراً سرش را پائین انداخت.

صدای فته در خانه پیچید:

— آخه مرد، چرا شرم نمی‌کنی. مگه من چی گفتم. غیر از اینکه گفتم دیوار خانه خیلی خرابه گچش کن. خیال می‌کنی اگه منو کتک بزنی چیزی عوض میشه.

صدای آقا بلند شد: زن چرا دست از سرم بر نمی‌داری. گفتم پول ندارم. اگه داشتم حتماً گچ میکردم.

علی گفت: آقا دیوار حیاط از داخل کوچه خیلی خرا...
آقا گفت: تو دیگه چی میگی توله‌سگ، اگر پول داشتم یک کفش

برای تو می‌خریدم.

علی در حالیکه به کفشهای کهنه و پاره خود نگاه می‌کرد گفت:
دیوار خانه آقا نصرت خیلی قشنگه.

نه نه گفت: آقا نصرت مغازه داره.

علی گفت: اگه پول داشتی دیوارخانه را درست میکردی؟

آقا گفت: آره... آره... آره

بگو مگو تا دیر وقت ادامه داشت. غذا کاملاً سرد شده بود و علی

بخواب رفته بود.

علی از فردا سراغ چوبش نرفت. چه دیشب پی برده بود که پدرش پول نداره. فهمید درسته که دیوارها خرابند اما پدرش تقصیر نداشت. راستی تقصیر کیه؟! *

امروز یکماه بود که علی پولش را زیر قالی جمع کرده بود تا به سینما برود. اکبر و یدالله نیز آمده بودند. از کوچه پس کوچه‌ها از کنار پیاده‌رو از عرض خیابانها گذشتند تا به خیابان اصلی شهر رسیدند. ناگهان خود را با دریائی از انسانها دیدند که فریاد میکشند. موتور سوارها به هزاران می‌رسید. و پلیسهایی که سپر شیشه‌ای بدست و کلاه مخصوصی بسر جلو مردم حرکت می‌کردند. اکبر از نرده‌های کنار خیابان بالا رفت. خود را داخل خیابان انداخت و دوان دوان بطرف جمعیت رفت. یدالله چند قدم دنبال او رفت. ولی برگشت و پهلو دست علی ایستاد.

علی مات و مبهوت به مردم، به عکس «امام» نگاه می‌کرد.

یدالله گفت: علی چه؟ سینما نمی‌ریم؟

علی گفت: آن عکس کیه؟

یدالله گفت: اگر نمی‌آئی تا خودم تنها برم؟

علی گفت: اگه گفتمی آن مرد کیه؟ منم سینما می‌آم.

یدالله گفت: نگاه کن آنجا سیب قسمت میکنند. علی به جهتی که یدالله با انگشت نشان میداد نگاه کرد. و دو نفری به همان طرف حرکت کردند. وقتی آنجا رسیدند. پیرمردی را دیدند که نصف سیبش را به اکبر داد. اکبر نگرست. پیرمرد نصف سیبش را به دختر بچه‌ای داد. نصف دیگر را به زور تو جیب اکبر گذاشت. دست اکبر آهسته توجیش فرورفت، سیب را درآورد و مشغول خوردن شد.

یدالله و علی چیزی نصیبشان نشد. دو نفری به طرف اکبر حرکت کردند. و به دهان او چشم دوختند. اکبر خندید. یدالله خندید. علی گفت: اکبر نزدیک بود همدیگر را گم کنیم. بچه‌ها بیائید دستمان را بهم بدهیم تا

گم نشویم.

فریاد دسته جمعی مردم خیابان را به لرزه درآورده بود: «قسم به خون شهدا، شاه ترا می کشیم.»

دست علی آهسته بالا رفت. ولی شعری که مردم می گفتند یاد نگرفته بود. دستش را پائین آورد. و خوب گوش کرد مردم چه می گویند. چندین بار سعی کرد خودش شعار را بگوید. قسم به خون... ولی بقیه اش را نمی دانست. علی گفت: اکبر مردم چه می گن؟

— می خوان شاه را بکشن

— می دونم. شعرشون چیه؟

یدالله گفت: قسم به خون شهدا، شاه ترا می کشیم و دوباره کلمه به

کلمه تکرار کرد

قسم... بخون... شهدا...

شاه... ترا... می کشیم.

علی یاد گرفت و منتظر ایستاد تا با مردم شعار بدهد. همانطور که راه می رفت فکر می کرد. برای چی می خوان شاه را بکشن. در کتاب فارسی نوشته بود، که شاه پدر همه مردم است. که ناگهان متوجه شد مردم می گویند «شاه ترا می کشیم»

خواست با مردم همراهی کند اما دیگر دیر شده بود. چون نوبت صف عقب سری بود.

دستهای گره کرده مردم بالا رفت. علی نیز دستانش را بالا برد. و همصدا با مردم فریاد کشید:

قسم به خون شهدا شاه ترا می کشیم

هیجان عجیبی قلب علی را فرا گرفته بود. به اکبر و یدالله نگاه کرد. دوتایی به اوزل زده بودند.

علی گفت: بچه ها شما هم بگید.

اینبار هر سه نفر با هم فریاد می کشیدند و پای پای مردم به طرف میدان شهر حرکت می کردند.

آفتاب غروب کرده بود و نسیم سردی می وزید.

اکبر گفت: بچه ها بیائید بریم خونه.

علی گفت: بریم.

آنها از مردم جدا شدند و بطرف کوچه ای رهسپار شدند. صدای «شاه ترا می کشیم» بخوبی بگوش می رسید. بچه ها هر چه از مردم دورتر می شدند به همان ترتیب صدا کمتر بگوش می رسید. صدا کاملاً قطع شده بود. اما باز هم «شاه ترا می کشیم» تو گوش علی طنین می انداخت فکر می کرد. این صدای مردم است که از دور دستها از لابلای درختان و خانه ها و پنجره ها می گذرد و بگوش او می رسد. با دودستش گوشه اش را کیپ کرد. ولی باز هم صدای «شاه ترا می کشیم» تو مغزش جابجا می شد.

به خانه رسید؛ پدرش آرام سیگار می کشید؛ عکس شاه از روی دیوار کنده شده بود؛ و عکسی را که در حیابان در دست مردم دیده بود، روی دیوار زده بودند.

— آقا، این امام کیه؟

— امام خمینی.

علی زیر زبان تکرار کرد، امام خمینی.

— چکاره است؟

— آیت الله.

— آیت الله یعنی چی؟

— یعنی از تمام سیدها و آشیخ ها بهتر و بزرگتره.

— آقا مردم می گفتند شاه ترا می کشیم.

— تو هم می گفتی؟

— خیلی گفتم، من و یدالله و اکبر با هم صد دفعه بیشتر گفتیم. تازه

با ذغال رو دیوار نوشتیم، «شاه ترا می کشیم» آقا، مردم با شاه چکار دارند؟

— شاه دزد بود، نفت ما را خورد، ثروت ما را برد، ایران را خراب

کرد...

— آگه شاه دزدی نمی کرد، دیوارخانه ما اینقدر خراب نبود؟

— نه، چون هر کس حقش را می گرفت. منم حقم را می گرفتم، آنوقت دیوارخانه را درست میکردم.

شام حاضر شده بود، همه دور سفره نشستند. علی دید پدرش چقدر با شوق غذا میخورد؛ چه لقمه‌های درشتی برمی دارد؛ شام تمام شد؛ علی خواست بخوابد. مادرش گفت: علی صبر کن با هم پرتقال بخوریم.

چند ماه بود علی میوه نخورده بود. بلند شد نشست. علی گفت: آقا، اگر شاه را بکشند هر شب پرتقال می خوریم. پدرش گفت: هنوز که کشته نشده، من از شوق خریده‌ام ولی اگر بتونیم او را بکشیم، زندگیمان خیلی خوب می شه.

— یعنی هر شب میوه می خوریم؟
پدرش خندید، علی خندید، مادرش خندید.
سکوت.

خواب.

فردا صبح علی بلند شد، مقداری نان جیبش گذاشت، و بدنبال یدالله و اکبر رفت، یدالله آمد، اما اکبر خوابیده بود، دو نفری دم در نشستند تا اکبر بیدار بشه و بیاد.

علی گفت: یدالله باید امروز شاه را بکشیم!
یدالله گفت: من حاضریم، آقام گفت شاه آدم خیلی بدیه؛ ولی چه جوری؟!

علی گفت: صبر کن اکبر بیاد، شروع می کنیم. اکبر در حالیکه تکه ای نان بدست گرفته بود از خانه بیرون آمد.
علی گفت: اکبر امروز شاه را می کشیم.
اکبر گفت: من حاضریم، داداش اصغر می گه شاه آدم خیلی بدیه.

غروب رهگذاران می دیدند که سه تا بچه عکس شاه را کنار دیوار گذاشته و با تیروکمان بطرف او نشانه می روند.

فاسم ۵۸/۵/۱۰

صبح را می کنیم آغاز

می ستایم زندگی را
زندگی عاری از فقر
زندگی عاری از جهل و تباهی را

در پس خورشعنه های زندگی
زندگی را جاودانه نغمه ای دانید

در قعر سکوت شب

شعله ای بس تابناک و پرفروغ دانید

در دل تب کرده شب

زندگی مشعلی پاینده بنادارید

کنون این جاودان نغمه

ز ساز برطنین تو دهد آوا

کنون این پرفروغ شعله

ز آتشدان مهر تو شود بر پا

فروغ زندگی صبح است

وما صبح را می کنیم آغاز

رفتن

فریبا از سمنان

نه! هرگز نباید ایستاد

در این سال

یاران من بیایید

ماندن بلایی عظیم است

ورفتن پیوستن به حماسه هاست

نه هرگز نباید لحظه ای ایستاد در این سال

هنگام که پرنده گان نغمه آزادی سر می دهند

و کشاورزان گندم می کارند

ما نیز سرود رفتن سر دهیم

زیرا که ماندن در این سال بلایی عظیم است

زیرا که رفتن رسیدنست به شکوه زندگی.



شعری از آذر
۱۵ ساله

صدای تک تک ساعت
عبور عقر به سنگین و برهیت
عبور عقر به، غمگین
صدای تک تک ساعت
و با هر تک، گلوله در میان قلب انسانی فرورفتن
و این آغاز نهضت بود.
عبور عقر به سنگین و برهیت،
عبور عقر به یادآور تلخی و شادبهاست
ولی با اینهمه سختی ز طاغوت و شکنجه، مرگ
چنین پیکار هستی بخش انسانهاست
همه در فکر بهروزی
همه در فکر پیروزی

سرانجام

سرود فتح

ز هر سو و کرانه تا کران برخاست
و آمد آنکه با اسمش افق لرزید
فلک خندید و گل بارید
و اینک در میان چهچه مرغان خوش الحان
همه با عشق و با ایمان
دست در دستان
بخوانیم این سرود خوش:
« که ایران را ز نو سازیم! »
که ایران را ز نو سازیم! »

جای او خالی

یک روز پدر منصور به او گفت:

— با من می آئی؟

— نه، می خواهم با بچه های محل بازی کنم.

پدرش نگفت که مواظب خودت باش. او یادش نمی آمد که قبل از انقلاب کسی به او اجازه داده باشد که راهش را خودش انتخاب کند. منصور معنی کلمه «انقلاب» را نمی فهمید. فقط میدانست که انقلاب به او بزرگی داده است. حس میکرد داناتر و عاقل تر و شاید هم آقا تر شده است.

آن روز منصور بند کفش هایش را بست و از خانه بیرون رفت. سر راه به ده تا از بچه ها برخورد. آنها مثل هم فریاد می کشیدند، مثل هزار شمع کوچک یک شکل بودند. میسوختند و زندگیشان را با این سوختن روشن میکردند. چند روز پیش، یکی از بچه ها تیر خورده بود و همه به دیدن او می رفتند و به مادرش تبریک می گفتند. با آمدن منصور از کوچه های دیگر هم بچه ها جمع شدند تا عده آنها به صد نفر رسید. آنها چند تا عکس لوله شده آقا را داشتند. بعد عکس ها را روی مقواها چسباندند و آنها را به سرچوب زدند. جمعیت به طرف میدان ژاله می رفت. مردم لابلای مردم فرورفته بودند. او فقط صدای مردم را می شنید، مردم را می دید، خودش را نمی دید. چند ماه پیش منصور را برای مراسم چهارم آبان انتخاب کرده بودند. یک ماه مرتب هر روز وارد میدان امجدیه می شد. وادارش می کردند که

نرمش کند. از صبح تا عصر مجبور بود همان طور نرمش کند. عصر بچه ها را مثل گله های گوسفند می ریختند توی کامیون و به شهر برمی گرداندند. قبل از این سه بار دیگر هم منصور را همراه بچه های دیگر به پیشباز شاه و ملکه برده بودند و وقتی منصور خسته و مانده به خانه برمی گشت پدرش همان حرفهای همیشگی را می گفت:

«باشد این جور که نمی ماند، یک روز همچو فریاد بکشم که دنیا بلرزد».

حالا منصور می توانست بگوید که شاه را دوست ندارد، زور گفتن و زور شنیدن را دوست ندارد. آنقدر فریاد زد که عرق ریخت تا خود را در صف اول کنار مردان بزرگ دید. هنوز به میدان فوزیه نرسیده بودند که ناگهان کامیونهای سربازان وارد خیابان شهناز شدند. منصور می توانست بخوبی مسلسل ها و کسانی که پشت آنها نشسته اند را ببیند... آه، این جواد آقا بود، همسایه دیوار به دیوارشان. منصور می خواست او را صدا بزند و بگوید: منم! نرنی ها!

اما دیگر دیر شده بود. صدای مسلسل ها بلند شد، همه مردم فرار کردند اما منصور باز هم جلورفت. دلش می خواست توی نگاه جواد آقا لبخند بزند و جواب لبخندش را بگیرد. لوله مسلسل جواد آقا درست رو بروی سینه منصور بود که او دست هایش را بلند کرد و فریاد کشید: جواد... تن منصور از جا کنده شد و زمین خورد.

روزی که مدرسه ها باز شد و معلم به کلاس آمد او یک حلقه گل میخک سرخ را دید که بچه ها روی نیمکت منصور گذاشته بودند. ناگهان معلم به گریه افتاد و بچه ها با صدای بلند فریاد زدند: ما شاه را می کشیم!
انقلاب خیلی درد دارد. یکی از بزرگترین دردهای آن در کشته شدن بچه ها است. یاد منصور و همه منصورها گرامی باد. تمام گلکهای میخک سرخ وطن حلقه گلی است برای آنها.

با هم

فلورا توحیدی - ۱۶ ساله از سبزوار

من یک دخترم، دختری از کویر
دختری که هنوز پشت میز مدرسه مینشیند
تا یکماه قبل مدرسه بزرگتری داشتیم
مدرسه ای به طول و عرض همه شهر
با تخته سیاهی باندازه همه دیوارهای شهر
با کتابهایی باندازه همه کتابهای شهر
با قلبی به وسعت قلب تمامی مردم شهر
با اشکی به روانی همه آبهای شهر
با اندوهی به بزرگی همه اندوههای شهر
اما اینک مدرسه ام کوچک شده است
تخته سیاهم نیز کوچک
اما کتابهایم، قلبم، اشکم، اندوهم، هنوز
بزرگ است
قلبم برای آزادگان می تپد و اشکم برای
شهدا سرازیر میشود
هموطن، خواهرم، برادرم، دست مرا بگیر!
دستانم را بهم میدهیم و بسوی خورشید
رهسپار شویم
راه زیادی در پیش نداریم اگر با هم باشیم
رفیق من! هیچگاه دستت را از دستم

خارج مکن، آنرا محکم بفشار،
چرا که خورشید نزدیک است.

ایلیاتی

مرد ایلیاتی می گوید: «با این جنگ دیگر چیزی برای ایلیاتی نمانده است. باید تفنگش را بردارد و به جبهه بیاید.» چشمانش تنگ و سیاه است. به سیاهی مخمل شب که با شیطنت در چشمخانه می چرخد. گونه های نیم برجسته که از تماس با آفتاب سوخته. آینه آفتاب. دستاری بر سر دارد. مردی ساده به سادگی مردی که تمام عمرش در دشت زیسته و با دشت خو کرده است.

ساعت از ۲ نیمه شب می گذرد. از بالای سنگرها ابرها، رقصان رقصان، دامن می کشند و می گذرند. ماه در مدار همیشگیش همچنان که می رود از بالای انبوه ابرهای تکه تکه که از اوسبقت می گیرند خودی می نمایند. آنطرفتر ارتفاعات «میمک» است که نسیم خنکی از آن بسوی سنگر می وزد. دو مرد در تاریکی عبوس شب سینه به سنگر داده اند و سلاحشان را در دست می فشردند. ساعت هفت بعد از ظهر بود که پست را تحویل گرفتند. همسنگر ایلیاتی دستی به تهریش زبرش می کشد. چند وقت است حمام نرفته؟ یادش نیست! همچنان که خط تیز نگاهش هشیارانه تاریکی را می کاود می پرسد: «تازه آمده ای؟»

— ها!

— چکاره ای؟

— بیست سال چوپانی کرده ام، سواد هم ندارم چون همش در کوچ بودیم، از بچگی دنبال گاو و گوسفند دویده ام مدرسه ای نبود تا درس



باید که دوست داشت زندگانی را
شعری از نادر-غ.

برپهنه گیتی
بردشت بازو گسترده
بر دریای خزر
بر دل سنگی کوهها
بر زرفای اقیانوس
بر پرده آبی آسمان
بر خاک خونین جنوب
بر غرش تفنگهای مبارزین
بر خون ریخته شده به دیوارهای خونین شهر
بر تخته سیاه کلاس
با پتک محکم کارگر
با داس برنده برزگر
باید نوشت:

«باید که دوست داشت زندگانی را»
باید که هر قطره خون ما وقف آن گردد
تا پی افکنیم بنای نوین زندگی
آری! باید که دوست داشت زندگانی را

ساکت شد. ایللیاتی می اندیشد. به شبهای خیلی دور. اما در ذهن او تر و تازه. انگار که دیروز. شبهای کوه و آتش و بیداری و رقص چوبی مردان در غوغای دهل مردان کار. در یادلان دشت. افسانه‌هایی را بیاد می آورد از «شیرعلی مردان»^۱ پرشور و «قدم خیر»^۲ دلیر. افسانه‌هایی که به اندازه خود زندگی حقیقیند. یاد برادرش می افتد. «عجب شیر» نامش. می دیدش با اسب بلند یال زبایش که مثل صبح سحر سپید بود. اسبی که بزرگ ایل به او هدیه کرده بود. به خاطر شجاعت و بیباکیش به هنگام دفع حمله گرگها به گوسفندهای ایل. چه مغرور اسب می تاخت. چه به او می آمد. مغرور و زیاده طلب. سرکش و شجاع. یکباره چندی پیش از ایل رفت. بی خداحافظی. پشت سرش حرفهایی میزدند. رفته با خانها... که چه؟ او باور نداشت. شاید از این رو که فراوان دوستش می داشت. و حالا براستی برادرش کجا بود؟ آخر چرا بی خبر گذاشت و رفت؟ تفنگ برنواش را هم برد با خودش. برنو. برنو برای این گرگهایی که با توپ و تانک جلومی آیند خیلی ضعیف است. و زنش. یاد او دلش را می فشرد. او را می دید که با صورت خیلی غمگین نشسته است. زانوهایش را از روی دامن بلند و پرچینش بغل کرده. در هاله سایه‌ای که سربند سیاهش بدور صورتش ایجاد کرده، طره‌ای از موی مشکینش بروی پوست صورتش افتاده. گفته بود که نرو.

— «نرو. دلم نمی خواهد که بروی. خدایا دلم نمی خواهد. دلم نمی خواهد» اشکی هم فشانده بود. اما آخرش با دستهای خودش نان پخته بود. در سفره بسته بود و به او داده بود. حالا چه می کند؟ شاید پشت دارقالی نشسته و سوز دلش را و غصه اش را در تار و پود آن می بافد. شاید... دلش سخت هوای او را می کرد؟

— چطور شد آمدی جبهه؟

ایللیاتی دل از خیالاتش برمی کند. دستارش را از سر برمی دارد. تفنگش را روی لبه سنگرمی گدازد. نگاهی به دشت می اندازد. نگاهی هم به میمک که محکم و استوار ایستاده. و یاد «گروس»^۳ پیر و استوار می افتد.

آهی می کشد:

— ریختند و دشتها را گرفتند. گندمها را آتش زدند. گوسفندها را دزدیدند. با این جنگ برای ایللیاتی چیزی نمانده است. باید تفنگش را بردارد و به جبهه بیاید.

نور ستاره‌ها در چشمهای ایللیاتی منعکس می شود. چشمانش این برق را به بازی می گیرد. دوباره به سینه می خوابد و نگاهش را مثل الماس به سینه شب می دواند تا سوراخش کند. چشمهای شگفت مرد کوه و دشت کوچکترین جنبشی را می بیند. کاش می شد چپق کشید!

— راستی شنیدی که مزدورهای ناصرخان و خسروخان قشقایی فرماندار فیروز آباد و هجده نفر از پاسدارها را به گروگان گرفته اند. سه روز محاصره شان کردند. آنها می رفتند که مزارع خشخاش خانهای منطقه را نابود کنند. قبلاً هم به ژاندارمری آنجا خبر داده بودند. اما نگو که ژاندارمهای آنجا خودشان با خانها هستند. این عشایر را بگو که چطور بعضی شان گول این مارهای خوش خط و خال را خورده اند. می گویند از طریق کردستان و ارومیه کامیون کامیون اسلحه برایشان می آید. رویش را میوه بار می زنند. بعد می افتند به جان مردم یا توی جاده‌ها جلوی مسافرها را می گیرند و لختشان می کنند. ناامنی ایجاد می کنند یا بی شرفها توی این موقعیت توی شهرها اغتشاش راه می اندازند، خلاصه در غارت و خیانت هر چه از دستشان بیاید کوتاهی نمی کنند...

درد عمیقی به جان ایللیاتی می نشیند. آسمان دلش ابری می شود. با بی حوصلگی می گوید: «ها، خودم می دانم.» ابرهای تکه تکه که به هم فرو می روند و در هم تنیده می شوند. ابرهای نیم تیره. ایللیاتی دوباره دستارش را می بندد. باد سردی می وزد و گوشه دستار او را تکان می دهد. نم نمک باران به گونه‌های داغ آنها می نشیند. ایللیاتی همانطور خیره بدشت می نگرد. یکباره با صدای گرفته می گوید:

— آخر چرا باید جنگ باشد. از جنگ بیزارم. اینها از جان مردم ما چه می خواهند؟

— همان جان مردم را می خواهند، می خواهند این انقلاب شکست بخورد تا آنها بتوانند دوباره این مردم را گاو هفت من شیرده خود کنند. چشم ندارند استقلال ما را ببینند. چشم ندارند انقلاب ما را ببینند. باورشان نمی آید که همه چیز را باخته اند: نفت را، معادن را، همه چیز را. پشت همشان هم به پشت این آمریکای جانی است. سیاستشان اینست که همه جا جنگ راه بیاندازند. خوشم آمد از این مردم و یتنام. چه پوزه ای از اینها به خاک مالیدند. امروز آنقدر رسوایند که هر طرف دنیا که می روند مردم با مشت توی سرشان می کوبند.

ایلیاتی می گوید: «یک چیز را نفهمیدم. آخر آمریکا را که می گویند از اینجا دور است. پس اینجا آمده چکار؟»

همسنگرش لبخندی میزند و پر درد می گوید: «به دوری و نزدیکی نیست، برادر. هر جا چیزی برای غارت باشد آنها آنجا حاضر یراقند. خودشان هم نباشند یک نوکر و سگ زنجیری دارند. درست مثل شاه پفیوز خودمان که گور بگورش کردیم!»

ایلیاتی می پرسد: «نگفتی چکاره ای؟»

— کارگر، قبلاً مدتی بنا بودم!

— راستی من هم چند سال پیش قرار بود برم عملگی. دم دست یک

بنا. اما...

ناگهان صدای انفجاری سنگرشان را لرزاند و خاک و خاشاک زیادی به چشمشان پاشید. قلبشان فرومی ریزد. ضربان را در شقیقه هایشان آشکارا حس می کنند. دشمن با استفاده از تاریکی شب از پشت محاصره شان کرده است. همسنگر ایلیاتی تیربارش را به کار می اندازد و ۱۸۰ درجه آنرا می چرخاند. از سنگر بغلی هم صدای رگبار بلند می شود. آتش دشمن سبک است. پیداست تعدادشان زیاد نیست. یکباره تیربار قفل می کند. عرق به پیشانی مرد می نشیند. ای بدمذهب. ایلیاتی تک تیر می اندازد. اما یکباره می ایستد. گردن می کشد. چه دیده است؟ گویی قلبش طوفانی شده. تفنگش را روی رگبار می گذارد و از سنگر بیرون می پرد.

کجا می روی؟ ایلیاتی مدام شلیک می کند و شب را می درد و پیش می رود. تیربار به کار می افتد. ولی مرد جرأت نمی کند بزند. شاید آنجا... شاید ایلیاتی در محدوده تیرش باشد «— آخ چرا رفت؟» یکباره سکوتی مرموز دشت را فرا می گیرد. تنها صدای آواز تیز جیرجیرکها در یکنواختی آزار دهنده اش بگوش می رسد. بعد از مدتی صدای قدمهای کسی می آید. مرد تیربار را محکم در آغوش گرفته، منتظر می ماند. نفسش را حبس می کند. ضربان قلبش را بگوش خود می شنود. چشمهایش را باز کرده، ایلیاتی را می بیند. گویی در دلش آفتاب می شود. نفسش را آزاد می کند. با آرامش: «زنده ای؟»

خون بیدریغ از سینه ایلیاتی جاری می شود و پیکرش را خیس می کند. تنش داغ داغ. از درد نفسش در گلو گره می خورد. اما چشمانش برق عجیبی دارد که برق ستاره ها هم چنین نیست. با صدای در هم شکسته می گوید: «سوختم، سوختم، آخ. راست بود. با آنها خودش را فروخت. نامرد برارم خودش را فروخت. شرفش را فروخت. با آنها بود. بقیه آن رو باهاها فرار کردند. اما خودم دیدمش خودم زدمش... و می افتد توی سنگر. هم سنگرش به سوی او می جهد و در آغوشش می گیرد. ذهنش کار نمی کند. چکار باید کرد؟ هنوز بدنش داغ است. زخمش را واری می کند. آخ. آخ. خیلی کاری است. یک دستمال تمیز دور سینه دوست می بندد. اما در چشم ایلیاتی همچنان که زخمش سوز بدی می زند و زبان و گلویش خشک خشک شده همه چیز می چرخد. برادرش را می بیند. روی اسب سفید نشسته و انگار با گردبار می چرخد. پاهای اسب گویی با خودش نیست. می چرخد و می چرخد. برادر می خواهد که مهارش کند. مردم ایل را ببینید، همه هستند. دورتر ایستاده اند و به عجب شیر و اسب نگاه می کنند. در دستش تفنگ برنوست. برادرش یکدفعه بطرف مردم ایل تیر می اندازد. نه! عجب شیر، نه! همین موقع اسب که هدیه ایل است روی دو پا بلند می شود و شیهه ای می کشد که دشت می لرزد. عجب شیر از اسب می افتد. پرت می شود و اسب لگد کوبش می کند. مردم به او پشت می کنند و می روند. کپنک؟ خونین



سوگند

شعری از احترام - د

به خون راد مردان شهید جبهه‌ها سوگند
 به عزم استوار و رزم خونین بیکران سوگند
 به صبحی که دهد با پایداری شما سوگند
 به فردای رهایی همه زحمتکشان سوگند
 که تا دست تجاوزگر شود از خاکمان کوتاه
 که تا خورشید پیروزی شود در هر کران تابان
 کنیم بیکار با این دشمنان کوردل، سوگند!

می ماند و تف... چرا خودت را فروختی؟ سوزاندی. سوختم. به ایل بگو جنگیدم. به زخم... آن کشیده‌ترین و پرفروغترین شعله یک شمع رازش را با شب می گوید. زبانه می کشد و هان! خاموش می گردد. همسنگرش گیج و مبهوت تمام پیکر او را به آغوش می کشد با بغضی دیرین، برادری، برابری را. رفیقای، رفیقای را که انگار سالهاست می شناسدش به آغوش میکشد. انگار سالهاست می شناسدش. حتی خیلی نزدیکتر از یک برادر. شاید. حالا ابرها از روی ماه کناررفته اند. هنوز هم باد خنکی از جانب ارتفاعات میمک بسوی سنگرها می وزد و میمک همچنان استوار و مغرور و سرکش سر به آسمان ایستاده. نم نمک باران اشک بر گونه‌های داغ همسنگرایلیاتی می نشیند. چگونه میتوان در برابر درد برادری اینگونه تلخ گریست؟ دلش خون می ریزد و صدای خوش ایلیاتی در گوشش پرتنین و زنگدار می پیچد:

برارونم خیلین هزار هزارن

مسی تقاص خینمه سرور میارن! ۵

۱- از مردان مبارز ایل

۲- زنی مبارز از رهبران ایل که با رژیم کثیف شاه جنگید و سرانجام بر سر آرمانش جان باخت و به حماسه‌ها پیوست

۳- کوهی در نهاوند

۴- نوعی لباس نمادی

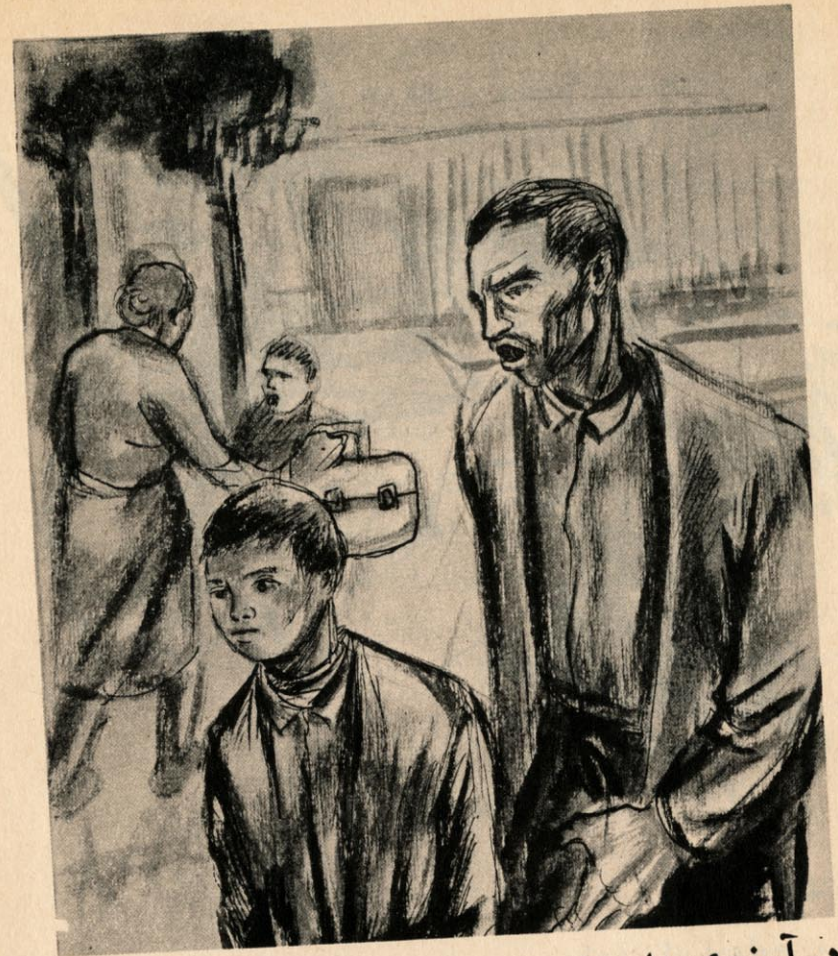
۵- ترجمه شعر: برادرانم بسیاریند، هزار هزارها، برای گرفتن انتقام خون من بها خواهند خاست

بود. بوی گازوئیل هم اصلاً نمی داد. چقدر با هوای دم کرده و کثیف خانه و حتی کارگاه علی فرق می کرد. لطافت هوا حتی اکبر آقا را سر حال آورده بود. بطوریکه با شادی زیر لب زمزمه می کرد.

علی در حالیکه بغل دست اوستا ایستاده بود، باغ بزرگ خانه را دید می زد که یک گوشه اش اتوموبیل های شیک و دراز پارک شده بودند. حدود یکساعت از کار گذشته بود که بوق یک مین بوس زرد رنگ علی را به خود آورد. توی مین بوس چند تا بچه با کیفهای نو و تمیز نشسته بودند. پیرمردی از مینی بوس پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد. در همین موقع از توی حیاط صدای نق و نق پسر بچه ای درآمد. علی چشم انداخت، دید پسری را ننه اش دارد بطرف مینی بوس می کشد. پسرک تقریباً همسن علی بود، اما لباسهای تر و تمیز و موهای بلند شان زده داشت. مادرش هم مرتب قربان صدقه اش می رفت و بزور بسته بیسکوییتی را به دستش می داد. تا در حیاط باز شد و پیرمرد راننده، با ادب سلامی کرد و زیر بغل پسر را گرفته و سوار ماشینش کرد. صدای جیغ و ویغ پسر به آسمان رسیده بود. علی آهی از ته دل کشید که ناگهان سوزشی پس گردن خود احساس کرد.

اوستا اکبر فریاد زد: «حواست کجاست پسر! ظهر شده لامذهب، حواست بکارت باشه، این چیزا مال از ما بهتره»

علی در حین کار با خودش فکر می کرد که بدون اینکه سرویس بیاید، بدون اینکه کیف به آن نویی داشته باشد، بدون قربان صدقه ننه، بدون بیسکویت، بدون نق زدن، کاش فرصتی بود که به مدرسه می رفت. افسوس که بابا از دار بست ساختمان افتاد پائین و او و ننه مجبور شدند سر کار بروند!



از یک دانش آموز

در آرزوی مدرسه

اوستا گفت: «شب شد، بجنب پسر!»
علی سرعت گرفت و بدنبال اوستا با کفش از پله ها بالا رفت. دودل بود که آیا کار درستی کرده که با کفش روی قالی پله ها رفته یا نه. آن روز قرار بود با اوستا دکوری را که قبلاً توی کارگاه ساخته بودند توی این خانه شیک نصب کنند. هوای شمال شهر کمی سرد بود. سرد که نه، خنک

کیلومتری انبار مهمات مجهز دیگری وجود ندارد و این برای توپخانه و رزمندگان پیاده ما فرصتی طلایی است...
علی بعد از توضیحاتی دیگر به سئوالات بچه‌ها پاسخ داد. آنها با شوق و ذوق خاصی به گفته‌های علی و نظریات دیگران گوش می‌دادند و نظریات خود را ابراز می‌داشتند...

کم کم خورشید غروب کرد. شام بچه‌ها حاضر بود: نان و ماست. شام طولی نکشید و بچه‌ها زود سیر شدند. بعد از غذا هر کدام از بچه‌ها قلم و کاغذی بدست گرفتند و برای عزیزان خود نامه نوشتند. آخر ممکن بود این آخرین شب زندگیشان باشد. بچه‌ها کم کم، بعد از تمام شدن نامه‌ها، رخت خود را پهن کردند و خوابیدند. در قیافه مردانه همشان شور و شوق خاصی به چشم می‌خورد. کم کم همه خوابیدند. ستاره‌ها در آسمان به بچه‌ها چشمک می‌زدند و برایشان آرزوی موفقیت می‌کردند. ماه نیز روشنی بیشتری به شب می‌بخشید.

ساعت سه بود که اصغر به بیدار کردن بچه‌ها پرداخت. کم کم همه بیدار شدند و یکی یکی دست و روی خود را شستند و از چایی که از شب مانده بود نوشیدند. خواب که از سرشان پرید شروع به گفتگو کردند. حسین که بچه تبریز بود با همان لهجه آذربایجانش گفت: «چنان بلایی بر سر این مزدوران بیاوریم که پشت آمریکا بلرزه درآید.»

در این هنگام علی برخاست و آخرین وظایف و گفته‌ها را به بچه‌ها گوشزد کرد. بعد از حرفهای علی بچه‌ها شروع به صحبت با یکدیگر کردند. هر کدام از بچه‌ها به دیگری سفارش می‌کرد که اگر زنده نماند نامه‌اش را به فلان کس برساند و به آنها بگوید که برایش گریه نکنند. در چهره مردانه‌شان اثری از ترس نبود. همه می‌دانستند که می‌روند تا از انقلاب، میهن و مردم خود دفاع کنند. وقت حرکت بود و باید می‌رفتند. هوا هنوز تاریک بود. بچه‌ها با قدمهای استوار به پیش رفتند. شنها و ماسه‌ها زیر پای آنها خش‌خش می‌کردند.

کم کم به محل مورد نظر رسیدند. مزدوران صدام داشتند با هم دیگر



داستانی از جبهه

ح. امید.

هوا گرم بود. خورشید هر لحظه بیشتر می‌تابید و شنهای صحرا را داغ‌تر می‌کرد. در این هنگام سی نفر از افراد بسیج و کارگران کارخانه ناسیونال که از شهرهای خود داوطلبانه به جبهه جنگ آمده بودند طرح حمله فردای خویش را می‌ریختند. بچه‌های گروه بعضی روی شنهای صحرا و بعضی روی قوطیهای مختلف نشسته بودند و دایره‌ای را تشکیل داده بودند. فرماندهی این گروه را علی برعهده داشت. او در باره تاکتیک حمله فردایشان صحبت می‌کرد. علی می‌گفت:

بچه‌ها حمله فردا می‌تواند سرعت توپخانه عراق را کاهش دهد چرا که این انبار قسمت اعظم مهمات توپخانه‌اش را تغذیه می‌کند و تا چند

صحبت می کردند. بچه ها برای آخرین بار سلاحهای خود را امتحان نمودند. علی به بچه ها آخرین دستورات را داد. بچه ها یک یک خود را در موقعیتی مناسب قرار دادند.

در یک لحظه حسین به پشت نگهبان انبار مهمات پرید و با یک ضربه کارد او را از پای درآورد. بچه های دیگر به سرعت پیش رفتند. حسین و علی و اصغر مشغول مین گذاری شدند. در یک لحظه مسلسل عراقیها شروع به رگبار کرد. بچه ها زود سنگر گرفتند. گلوله ای به اصغر خورد. او به زمین افتاد ولی هنوز شلیک می کرد. حسین و علی سریع به کار خود مشغول شدند. ترکش خمپاره ای بدن علی را درید. علی بشدت زخمی شد. کار کم کم تمام می شد. از بچه ها رسول، ابوالفضل و حسن زخمی شده بودند و ناله می کردند. جعبه منفجر کردن مین ها حاضر بود. حسین به بچه ها دستور داد زود عقب نشینی کنند تا او انبار را منفجر کند. بچه ها کم کم عقب رفتند. حسین جعبه را برداشت. ناگهان گلوله دست راست او را از کار انداخت. حسین با جعبه دو سه متر فاصله داشت. خود را کشان کشان بطرف جعبه کشید. دستهای او دیگر قدرت نداشتند. حسین بین مرگ و زندگی قرار داشت. ولی او به هدفش ایمان راسخ داشت. یک لحظه از جا بلند شد و خود را روی جعبه اتصال مین ها انداخت و ناگهان غرشی بلند شد و او بهمراه انبار به هوا پرت شد.

خورشید کم کم طلوع می کرد که از سی نفر دلاور ایرانی دوازده تن سالم به پایگاه خود برگشتند.

هرگز نمیر سر باز

مراد اسلامی



آفتاب داشت غروب می کرد و در پس تپه ها نور کم رنگی از خود نمایان می ساخت. محمد توی سنگر نشسته بود و سیگار می کشید. ناگهان دستی به شانه اش خورد. سرش را بالا گرفت و دوست همزمش خالد را دید. خالد جای پدر او به حساب می آمد و عرب بود. به گفته خودش بچه خرمشهر بود. همیشه لباس عربی می پوشید و چیفه^۱ بلندی به سر می کرد. در صورتش چین و چروک زیادی دیده می شد که حاکی از زندگی پر درد و رنجش بود. قد دراز او با آن اندام لاغر و چشمان درشت سیاهش به او وقار خاصی می بخشید. خالد با لبخندی کنجکاو گفت: «به چی فکر می کنی ولک^۲؟»

محمد پاسخ داد:

— داشتم به دهمان فکر می کردم، به مازندران، به اوزمانی که برنج می کاشتیم و فصل برداشت که سر می رسید، شبها سر مزرعه می موندیم و چراغ قوه دست می گرفتیم و می زدیم زیر آواز:
بید شوونه بزمن پا صحرا

ها کنم داد بزمن دنگ برانم خی هاره^۳

...وقتی که جنگ شروع شد داوطلبانه اوادم جبهه. موقع خداحافظی داداش کوچیکم، عبدالحسین، در حالی که صورتم را می بوسید در گوشم گفت: «داداش جون جوری آدمشون کن که دیگه هوس حمله به خاک مارو نکنن» هنوز جمله ش توی گوشمه و لحظه به لحظه کینه منوبه این مزدورا بیشتر می کنه...

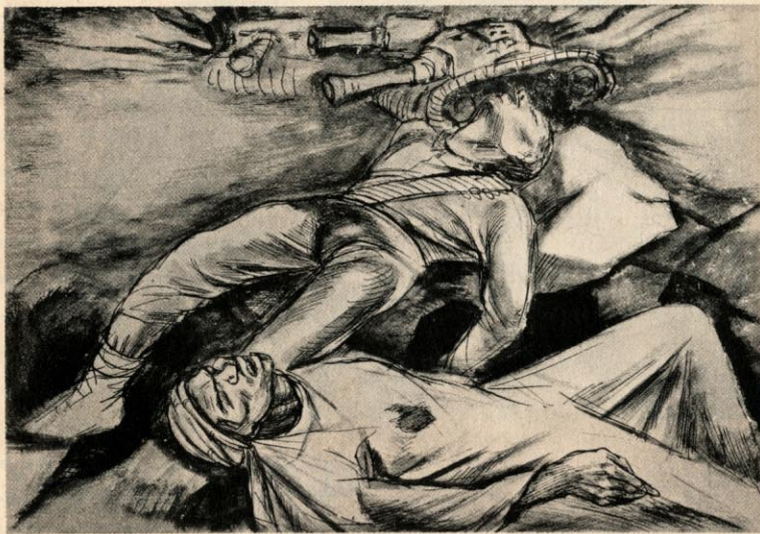
خالد در حالیکه به روبرو نگاه می کرد گفت:

— ای ولک دنیا همینجوری نمی مونه. روزی که دست زن و بچه هارو گرفتم بردم ماهشهر، زنم بهم التماس می کرد نیام جبهه، می گفت: «خالد فقط تو را دارم. تو اگر بمیری من بی سر پرست می شم، تو رو خدا نرو»، اما ابراهیم پسر کوچیکم دستمو گرفت و گفت: «بویه^۴ حرف مویه^۵ را گوش نکن، برو حسابشون رو برس»، منم آنقدر با زنم حرف زدم تا آخر راضی شد پیام جبهه. خلاصه ولک، جنگ چیز بدیهه، ولی اولش این ناکسها شروع کردند، به دستور آمریکا، ولی خب اگه همه دست همو بگیریم پدرشونو در می آوریم و به آمریکا حالی می کنیم که دیگه از این غلطا نکنه!...

در همین موقع محمد مثل برق از جا پرید و به پشت سرش نگاه کرد. پنج سیاهی بزرگ به آنان نزدیک می شدند. ثابیه ها ارزش یک عمر زندگی را داشتند. وقت را تلف نکردند. با مسلسل به سویشان آتش گشودند ولی فایده ای نکرد. لحظه هامیگذشتند و تانکها نزدیکتر می شدند. شگفتی محمد و خالد از این بود که چرا تانکها آتش نمی کنند ولی زود به مقصودشان پی بردند. تانکها می خواستند آنها را له کنند. ناگهان خالد نارنجک بدست در

حالی که فریاد می کشید: «زنده باد انقلاب!»، «مرگ بر آمریکا!» بسوی تانکها یورش برد. تانکی منهدم شد و محمد جسد متلاشی شده دوست خود را دید. اشک در چشمانش حلقه بست و دنیا به نظرش تیره و تار گشت. در حالیکه بسوی تانکها می دوید ضامن نارنجکهای دور کمرش را کشید. لحظه ای دود غلیظی همه جا را پوشاند و محمد به زمین غلطید.

خورشید در افق ناپدید می گشت و نسیم غروب آرام می وزید. گویی درختان زمزمه می کردند: «هرگز نمیر سر باز!»



۱- جیفه: عمامه بلند که عربها بسر می کنند

۲- ولک: فرزند

۳- معنی شعر: شب شده است و باید بروم صحرا را پا بزمن، داد بزمن، داد بزمن و فریاد بکشم تا خی ها را رم بدهم

۴ و ۵- بویه و مویه: پدر و مادر

«حمومک مورچه داره»

شعری از شهرزاد



شهیدی بی سه انگشت

گیل آوا

صدای پر خروش دستگاههای تولید در سراسر کارخانه می پیچید و گاهگاه زمزمه کارگران قاطی صدای غرش دستگاهها می شد. کار واقعاً ناراحت کننده ای بود. مخصوصاً ساعات فشرده کار روحیه کارگران را سخت تحلیل می برد و تولید را کمتر می کرد. در این کارگاه فقط مردها کار

حمومک مورچه داره
دور و برش کوچه داره
حمومک تار یک و تنگ
حمومک کهنه و بی آب و سیاه
نه بابا کجای کارش خنده داره
حمومک اخمو و بدبو و کدر
ته این کوچه نشسته همیشه
دیواراش دود زده و بی پنجره
بی چراغ، بی آینه
بچه ها تو کوچه بازی می کنن
دستای همدیگرو می گیرن و چرخ میزنن
طرف حمومک اقا دیگه هیچکس نمیره
بچه ها عاشق آبن همشون
بچه ها عاشق نورن
حمومک آب نداره، نور نداره
بچه ها حمومک نو میسازن
میرن از راهای دور سنگ میارن، چوب میارن
حموم کهنه رو داغون می کنن
همگی کار می کنن
حمومک نو می سازن
حمومک باغچه داره، تو باغچه هاش غنچه داره
حمومک طاقچه داره، تو طاقچه هاش چراغ داره
حمومک روشن و گرم
دیواراش پنجره دار
هاها، بشین و باشو، بدو بدو
حمومک نو، خنده داره، خنده داره.

دی پنجاه و هشت

می کردند و خسرو در میان کارگران شهرت ویژه ای داشت و هر کس مشکل و پیش آمدی برایش روی می داد به او مراجعه می کرد.

ولی در عوض کارفرما از خسرو بیزار بود و در پی فرصتی بود که او را از کار بیکار کند. وضع زندگی خسرو هم بسیار بد بود. او بعد از مرگ پدرش یعنی از یازده، دوازده سالگی شروع به کار کرده بود و حالا که سی و هشت سال داشت کارگری با تجربه و کارآموده بود، ولی با حقوق بسیار ناچیزی که کفاف زندگی پر در دسر او را نمی داد. او خرج کش زن و مادر پیر و خواهر صغیر و ۵ بچه کوچک از دوازده ساله تا شیرخوار بود. شب که به خانه می آمد سر و صدای بچه ها و لبخند زن و مادر و خواهرش چشم براه او بودند که برای خسرو به ارزش یک دنیا بود. اگر او شبی با پاکت میوه یا شیرینی وارد می شد بچه ها چه شادبها که نمی کردند و این فقط در شبهای عید بود. نزدیک عید سودابه همسر خسرو، با فروتنی خاصی که با خجالت درهم آمیخته بود از او برای خرید لباس بچه ها تقاضای پول می کرد و خسرو تا جایی که پولش می رسید می داد. اغلب برای یک یا دو بچه لباس فراهم می شد و کوچکترها از لباس بزرگترها استفاده می کردند.

وقتی خسرو در جلسه ای با کارگران از وضع بد زندگی خود نالیده و خواستار اضافه حقوق شده بود، دو روز بعد او را به ساواک بردند و چون مدرکی علیه او نداشتند بعد از چند روز آزادش کردند ولی سخت در تعقیبش بودند. مدتی بود که بین کارفرما و خسرو درگیری سختی روی داده بود. خسرو بسیار فکرش ناراحت بود. بخصوص فرزند کوچکش سخت مریض بود و امیدی به بهبودی او نمی رفت. روزی در سر کارش با نیم ساعت تأخیر حاضر شد و کارفرما با او دعوای سختی کرد. خسرو با ناراحتی شروع به کار کرد. دائماً قیافه زرد رنگ بچه عزیزش که مثل جان دوستش داشت جلوی چشمانش بود و فریادهای کارفرما در گوشش می پیچید که یک لحظه غفلت باعث این شد که سه انگشت دست راستش زیر دستگاه پرس قطع شود. خسرو بیهوش شد و موقعی چشم باز کرد که در بیمارستان بود. کارفرما بالای سر او ایستاده بود و موزیانه می گفت: «آقا تقصیر خودت بود! سهل انگاری

کردی!»

خسرو بعد از دو هفته کمی بهبود یافت و خواست سر کارش برود که کارفرما او را بعلت نقص عضو بیکار کرد و این زمانی بود که جنبش مردم علیه رژیم شاه شروع شده بود. خسرو با تمام توان فعالیت می کرد. اعلامیه های ضد رژیم پخش می کرد و در اعتصاب کارگران کارگاهش بطور غیرمستقیم مؤثر بود. روز ۲۱ بهمن فرا رسید. مردم کم کم بطرف پادگانها راه افتادند. خسرو نیز با وجود نقص عضو یک یوزی بدست آورده بود و در صف مقدم می جنگید. در همین هنگام چند تیر پیاپی که از مسلسل شلیک می شد خسرو را از پای درآورد. آخرین فریادش این بود: زنده باد انقلاب!

ساعت از ده شب گذشته بود و خسرو پیدایش نبود. سودابه آشفته حال و نگران بود. به بیشتر بیمارستانها سر زده و این آخرین بیمارستانی بود که در شب به آن پای گذاشته بود. پرستار بیمارستان به سودابه گفت که چندین جسد گمنام داریم ببینید شوهرتان بین آنهاست؟ سودابه نزدیک رفت. دست یکی از جسدها سه انگشت نداشت و صورتش متلاشی شده بود. سودابه خسرو را شناخت و جیغی کشید. ولی با استواری بلند شد و دلیرانه به خانه برگشت و خبر شهادت خسرو را بهمه داد. صدای شیون و آه و ناله از تمام خانه برخاست ولی تنها سودابه بود که گریه نمی کرد و نگاه خشمناکش منتظر طلوع خورشید بود. صبح روز بعد سودابه به میان صفوف مردم رفت و فریادش از همه بلندتر بود.

حالا حدود سه سال از شهادت خسرو می گذرد. سودابه ادامه دهنده راه اوست. او در ضمن کارگر کارخانه است و البته در دفاع از انقلاب و دستاوردهایش پیشتاز است. حالا دیگر کمتر آن لبخند گذشته را بر لب دارد، چون او گفته است که تا به همراه مردم انتقامم را از آمریکای جنایتکار نگیرم و دستش را از ایران کوتاه نکنم نمی توانم بخندم.

گفتگویی با علی اشرف درویشیان

قصه‌نویس خوب کودکان و نوجوانان

سؤال— آقای درویشیان با عرض تشکر اگر ممکن است تاریخچه و تحلیل مختصری از ادبیات کودکان و نوجوانان ایران بیان دارید و نظران را در این باره بفرمائید؟

درویشیان:

تاریخچه ادبیات کودکان و نوجوانان ما بسیار مختصر است. بچه‌ها همیشه برای شنیدن قصه‌ها و مثل‌ها به دور مادر بزرگها و پدر بزرگها جمع می‌شده‌اند. در روستاهای ما شبهای دراز زمستان قصه‌گویی رونق داشته است. و هنوز هم کم و بیش رواج دارد. فلسفه تعلیم و تربیت ما چنان بوده که دوران کودکی را به عنوان دوره‌ای زودگذر قلمداد می‌کرده‌اند و منتظر بوده‌اند که کودک هر چه زودتر بزرگ شود و در خیل بزرگسالان قرار گیرد. کودک دارای شخصیت و اهمیت نبوده است. قصه گفتن جز نتیجه گیریهایی اخلاقی و گاه تربیتی مسأله دیگری را در نظر نداشته. البته گاهی هم برای خواب کردن کودکان بوده و نه برای رشد فکری و ذهنی آنان تبلیغ بددرباره کتاب همیشه بوده. مثلاً اگر فصل آخر فلان کتاب را بخوانی آواره و سرگردان می‌شوی. یاد می‌آید در کرمانشاه مردی بود عینکی با لباس مرتب و کلاه دوره‌دار و چشمانی از حدقه درآمده. او در جلو مغازه‌ای تند و تند می‌رفت و برمی‌گشت و گاه هم به زمین می‌افتاد و از دهانش کف بیرون

می‌آمد. شایع کرده بودند که او خیلی رمان خوانده و به آن حال دچار شده است. ناپدری مادرم همیشه می‌گفت: «بین خواندن رمان این بیچاره را به چه روزی انداخته است؟!» اگر مسائل و علائق قوی‌تری برای من در زندگی پیش نمی‌آمد این منظره کافی بود که تا آخر عمر به سوی ادبیات و رمان نروم. در سالهای ۱۳۳۲ و ۳۳ که من کلاس پنجم ابتدائی بودم در زیر شهربانی کرمانشاه مغازه‌ای بود پر از کتاب عصرهای تابستان که از کار می‌آمدم پیرمردی را می‌دیدم که با چشمهای خسته و چهره پررنج و موهای پریشان و سفید بر در مغازه تکیه داده و به آسمان خیره شده بود. یاوه‌گو یان و پلیس شایع کرده بودند که او فردی منحرف است و بچه‌ها را می‌دزدد. بعدها که او در تنهایی درگذشت، فهمیدم که او مهدی فرهور شخصیت بزرگ و فداکار و مبارز پرشور و مدیر روزنامه انقلابی و اجتماعی بیستون بوده که پس از ابوالقاسم لاهوتی اداره آن روزنامه را به عهده داشته است. تحقیقات جغرافیایی او از معتبرترین آثار ایرانی است. از مال دنیا فقط آن کتابها را داشته و شبها و روزها عمرش در همان مغازه اجاره‌ای می‌گذشته و مدتها در زندان شاه محبوس بوده و دفاعیات او در بیدادگاه شاه همه را تکان داده بود. آگاهی به این موضوع مرا تشویق به ادامه راه او و کینه‌ورزی نسبت به دشمنان او کرد. آری چنین بود رفتار غیرانسانی عمال حکومت جابر با اهل مطالعه و تحقیق و انسانهای مبارز و راستین. به این ترتیب سرنوشت کتاب و مطالعه برای بزرگسالان معلوم می‌شود و بدا به حال خردسالان در آن روزگار. به هر حال شروع واقعی ادبیات کودکان ما از سال ۱۳۰۰ است که باز هم معلمی علاقمند به کودکان و باز هم در آذربایجان برای بچه‌ها شعر و قصه می‌گفت. نام او جبار عسکرزاده (باغچه‌بان) است. در این سالها ترجمه آثار خارجی رونق می‌گیرد. چند سال بعد عباس یمنی شریف با دید و برداشت خودش کتابهایی برای کودکان نوشت و البته در همان محدوده خود باقی ماند. در سال ۱۳۴۰ روش تدریس کتابهای درسی عوض شد و بچه‌ها زودتر از حد معمول توانستند کتاب بخوانند. سال ۴۴ و ۴۵ با یک جهش واقعی در ادبیات کودکان و نوجوانان روبرو می‌شویم و آن انتشار کتابهای بهرنگی

شهید بهرنگی باعث رونق کتاب برای کودکان و نوجوانان شد. کتابهای جبار باغچه بان با چاپ تازه به بازار آمد. کتابهای یمینی شریف به خاطر نقدی که صمد بهرنگی بر آنها نوشت به فراموشی سپرده شد. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان گرچه با هدف های معین و فرمایش شروع به کار کرده بود. اما نفوذ افراد انقلابی همچون شهید حمید مؤمنی و شهید نزهت روحی آهنگران و بسیاری دیگر از نویسندگانی که عاقبت کارشان به زندان و شکنجه کشید، رشته را از دست عاملان امپریالیسم بدربرد و کارهای ارزشمندی به چاپ رساند. بسیاری از نویسندگان و شعرايي که تا آن وقت برای کودکان چیزی ننوخته بودند، کارهایی عرضه داشتند که موفق ها م. به آذین و سیاوش کسرایی و فریده فرجام و ساعدی بودند و ناموفق هانادر ابراهیمی و...

داریوش عباد الهی هم هفته ای یک کتاب نوشت که البته بخاطر آشنا نبودن با بچه ها و علائق آنان فقط یک مقلد بود آنها مقلد به طور ناقص. از میان بیش از سی کتاب کوچکی که نوشته به زحمت دو یا سه تا را می توانی به بچه ها معرفی کنی. خانم قدسی قاضی نور هم گرچه سبک خاص خود را دارد ولی از لحاظ زیاد نوشتن تقریباً به همین درد مبتلاست. البته ایشان کتابهای باارزشی هم دارند که در همان روال می توانستند خدمت های گرانهایی بکنند. از کارهای خوبشان «باهم» و کتاب جالب «آب که از چشمه جدا شد چه کرد؟» است که در شرائط کنونی برای بچه های دوره ابتدایی مفید است. اما کتابهایی از قبیل «فاصله» و «ماهی و بعدی» و نوشته های آخرشان که هر روز هم بی ارزش تر می شوند در روال کار ایشان نیست.

نسیم خاکسار کتابهای موفقى دارد از قبیل «من می دانم بچه ها دوست دارند بهار بیاید.» و «بچه ها بیاید با هم کتاب بخوانیم» اما این کار آخرش «اگر آدمها یکدیگر را دوست بدارند. نه برای کودکان است و نه برای نوجوانان وابسته از نظر نثر شاهکار است. اما تکنیک او و زبان او برای بچه ها

ثقیل و غیرقابل فهم است. نامه های بسیاری از بچه ها دارم که به این کتاب آخر نسیم ایراد گرفته اند که حتماً برای او خواهم فرستاد. نباید فراموش کنیم که همین نامانوس بودن زبان باعث شد که نام مرتضی رضوان و کتابهایش که زمانی سروصدایی داشت به فراموشی سپرده شود. اکبر نعمتی با قصه «تغذیه رایگان» ثابت کرد که می تواند خوب تر بنویسد. اصغر الهی با کتاب «قصه شیرین ملا» نشان می دهد که آگاهانه و دقیق می داند چه بنویسد اما افسوس که کم کار است. در نوشته های منصور یا قوتی رگه های تقلید به چشم می خورد در حالی که او می تواند بهتر بنویسد و از تجربیات خودش بنویسد.

نقش شهدای بزرگوار چون حمید مؤمنی و بهروز دهقانی را در رشد آگاهی اجتماعی و سیاسی بچه ها نباید فراموش کرد راستی که فکر نمی کنم هیچ ملتی به اندازه ما در عرصه ادبیات و هنر اینقدر شهید داده باشد. در ترجمه کتابهای علمی باید از کارهای بارزش، غلامحسین متین، هرمز یاحی و م. سخودی و منوچهر کریم زاده و ابراهیم دارابی نام برد. نویسندگان موفق جوانتر هم عبارتند از داریوش کارگر با کتاب «ما صبر می کنیم» مرتضی خسرونژاد با کتاب «زور چه کسی از همه بیشتر است؟» خندان با کتاب «بچه های محل» قاضی ربیحاوی با کتاب «مرداد پای کوره های جنوب، رضا آقامیری با کتاب «زنده باد بچه ها» سعید اشجعی با کتاب «کودک و کهکشان راه شیری» هوشنگ عاشورزاده با کتاب «قصه جنگل» محمود برآبادی با کتاب «بالایی ها و پائینی ها» محمدرضا افشاری با کتاب «انقلابیهای کوچک» فرخ صادقی با کتاب «چرا می ترسیم؟» محمد عزیزی با کتاب «گوشفیل» محمدرضا یوسفی با کتاب «سال تحویل شد» هرمز علیپور با کتاب «راه که بیفتیم ترسمان می ریزد» محمدعلی آزادخواه با کتاب «مرادو» محمد حامد با کتاب «مرد خانه» و تازه قلمهایی که با همه اشکالات در آنها امیدی به چشم می خورد همچون گلنار محب، علیرضا شفیعی، منیره دوانی پور و بسیاری از بچه هایی که تازه در کتاب کودکان نوشتن را تجربه می کنند.

پیش از انقلاب شکوهمند مردم کتابهای زیادی در سانسور مانده بود

که از برکت انقلاب بیرون آمدند و نویسندگان جدیدی پای به میدان گذاشتند. محیطی که پس از انقلاب ایجاد شده بود و نیز ترس از بازگشت سانسور سبب شد که با شتاب کتابهای کودکان و نوجوانان به زیر چاپ برود. البته سودطلبی برخی از ناشران هم دلیل دیگر این شتاب و هرج و مرج بود گردآوری آثار کودکان و نوجوانان هم بعد از چاپ کتاب کودکان و نوجوانان مورد تقلید قرار گرفت و رونق یافت و هر معلمی از هر گوشه‌ای انشاهای خوب و بد شاگردانش را به چاپ داد و نام گردآورنده بر خود نهاد. در حالی که می‌شد با همکاری این گردآورندگان نشریه‌ای قابل اعتماد و غیرانحرافی برای کودکان و نوجوانان پایه‌ریزی کرد.

سالهای ۵۷ و ۵۸ از پررونق‌ترین سالهای انتشار کتابهای کودکان و نوجوانان در تاریخ ادبیات کودکان باقی خواهد ماند. می‌بخشید که در این مختصر نمی‌توانم از همه نویسندگان و کتابهای بسیاری که در این دو سال چاپ شده نام بپریم.

سؤال: تأثیر انقلاب را بر ادبیات کودکان و نوجوانان چگونه می‌بینید؟ به عبارت دیگر ادبیات بعد از انقلاب کودکان و نوجوانان چه مشخصاتی باید داشته باشد و چه آینده‌ای در انتظار آنست؟

درویشیان: تأثیر انقلاب را کم و بیش در سؤال پیش گفتم و نمونه‌های نوشته‌های بچه‌ها را شما می‌توانید در مجموعه‌هایی که از آنها چاپ شده ببیند. مشخصات ادبیات کودکان و نوجوانان پس از انقلاب بطور خلاصه چنین است: پویا، متحرک، عجول و در نتیجه‌گیری شتابزده. و این اشکال بدون تردید برای کسانی که می‌خواهند مسائل جاری زندگی را در قالب واقع‌گرایی اجتماعی بیان کنند. حتمی و طبیعی است. زیرا هنوز تفاوت خط‌ها و روش‌ها معلوم نشده است. در چنین شرائطی نوشتن و چاپ کتابهایی که دور از جریانات اجتماعی و در نتیجه ذهنی است (بخصوص برای نوجوانان) کاری بی‌خطر و غیرواقعی و دور از مسؤلیت است. اما وقتی

بخواهی مسائل روز را مطرح کنی و از واقعیات ملموس دور و برت بنویسی ریش‌ات گیرمی‌افتد. «آتش در کتابخانه بچه‌ها» با تمام اشکالاتش مسأله روز است و عجیب است که دو نفر با دو دید متضاد این قصه را نقد کرده‌اند یک لیبرال (راست) در روزنامه میزان و یک چپ افراطی در یک جزوه و هر دو بر آن تاخته‌اند و هر دو آن را برخلاف خط و بینش سیاسی خود یافته‌اند. راستی که (راست و چپ افراطی دو روی یک سکه‌اند)

دو نویسنده را می‌توانم برای شما مثال بزنم که در یک وضعیت معین و زبان خاص دواثر متفاوت ارائه داده‌اند. در یکی یأس و بدبینی و انزوا تبلیغ می‌شود و در دیگری مقاومت و مبارزه. این دو اثر یکی «بوف کور» صادق هدایت و دیگری «چشمه‌ایش» بزرگ علوی است. «بوف کور» جهانی می‌شود و درباره آن قلم‌فرسایی‌ها می‌کنند اما جرم خواندن «چشمه‌ایش» زندان و شکنجه است.

از دیگر مشخصات بعضی از کتابهای کودکان و نوجوانان پس از انقلاب یک طرفه نگرستن به زندگی است. یعنی فقط از نقطه نظر سیاسی. قهرمان قصه صرفاً سیاسی است و کارهای سیاسی می‌کند دیگر از عاطفه و عشق و روابط او با انسانهای اطرافش خبری نیست. ادبیات امروز کودکان ما می‌تواند و باید به همه جنبه‌های زندگی نظر بیندازد. جزئیات زندگی و مشکلات موجود را بیان کند و دست از کلی‌گویی بردارد. چنان پهنه زندگی گسترده و غنی است و چنان واقعیات زندگی خود را نمایان می‌سازند که در این روزگار نیازی به سمبل‌سازی و تمثیل‌گرایی نیست. مسائل بسیاری است که درباره آنها کم نوشته‌اند مگر این مردم ما نیستند که در زیر بمب‌ها و خمپاره‌های ارتش متجاوز عراق له و لورده می‌شوند؟ مگر این بچه‌ها و نوجوانان ما نیستند که خود را به زیر تانکهای دشمن غاصب و دست‌نشانده آمریکای جهان‌خوار می‌اندازند؟ پس چرا نمی‌نویسیم؟ اوردگاههای آوارگان جنگی، بچه‌های ایرانی رانده شده از عراق، دستفروشان و بیکاران، کارگران کوچولویی که در پای کوره‌های داغ جزغاله می‌شوند. کودکان و نوجوانانی که فدای رقابت‌ها و کشمکشهای سیاسی می‌شوند. چرا از این‌ها نمی‌نویسیم؟

ادبیات بعد از انقلاب باید چنین باشد: مردمی، بی باک، کنجکاو و واقع گرا. من آینده پرشکوه و موفقیت آمیزی را برای ادبیات کودکان و نوجوانان کشورمان پیش بینی می کنم. نویسندگان مسؤول و متعهد و بزرگی از نوقلمانی که نامشان را در مجموعه های مختلف می بینم سر برخواهند آورد. اجازه بدهید نونهالانمان پیروزمند از بوتۀ جنگ بیرون بیایند آنگاه شکوفایی ادبیات را با چشم خواهید دید.

سؤال: بعد از انقلاب شاهد چاپ آثاری هستیم که مسائل اجتماعی را به شکل انحرافی طرح کرده اند. نظرتان در این مورد چیست؟

درست است. دوستان و من بعضی از این کتابها را در سری کتابهای «نقد و بررسی ادبیات کودکان و نوجوانان» نقد کرده ایم. می توانید به آنها مراجعه کنید. طرح مسائل به شکل انحرافی آن بویژه برای کودکان و نوجوانان موضوعی خطرناک است و باید با آن مقابله کرد. کسانی که احساس مسؤولیت می کنند باید به نقد و بررسی آنها پردازند. مثلاً در کتاب به نام های «ماتریالیسم تاریخی» و «ماتریالیسم دیالکتیک» برای نوجوانان توسط قربانی تألیف شده. این کتابها پر از اشکال و غلط است و متأسفانه کسی تا به حال به نقد و بررسی آنها نپرداخته است. راستی سرنوشت کودکان و نوجوانان آنقدر برای ما بی اهمیت است؟ می دانید چرا به این کارها نمی پردازند؟ زیرا زحمت دارد. فلان نویسنده در عرض دو روز یک کتاب بیست و دو صفحه ای سرهم بندی می کند و به چاپ می دهد اما نقد و بررسی همین کتاب به این سادگی ها نیست و احتیاج به مطالعه و تحقیق و زحمت کشیدن دارد.

بعضی ها عقیده دارند که ادبیات کودکان جز به مسائل سیاسی نباید پردازد و تازه چارچوب مسائل سیاسی را هم در حد شعارهای سطحی و نادرست سیاسی محدود می کنند. به نظر شما ادبیات کودکان باید به چه مسائلی پردازد؟ آیا حق ندارد به همه موضوعات زندگی توجه کند؟

ادبیات کودکان و نوجوانان موظف است و باید به همه جنبه ها و

موضوعات زندگی پردازد و کودکان را یک طرفه و خشک و عاری از احساس و عاطفه بار نیاورد. عشق جزئی از زندگی است. گریه جزئی از زندگی است. علاقه به دوست و رفیق و برادر و خواهر و میهن جزئی از زندگی است. فقر و تهیدستی و بی رحمی از جوامع طبقاتی جدایی ناپذیر است. بازی و سرگرمی و موسیقی اصیل و توجه به زیبایی های طبیعت جزء زندگی است. باید توجه به تمام این مسائل و توجه به تمام آرمانهای شریف انسانی در ادبیات کودکان ترویج بشود. فقط به سیاست و اصول خشک و جزئی پرداختن نسلی بوجود می آورد که پایه گذار حکومت های «پولپتی» خواهند بود که البته نتیجه اش کشت و کشتار و بی رحمی است.

سؤال: ادبیات کودکان و نوجوانان ایران چه جایی بین ادبیات مشابه خود در جهان دارد و تأثیر متقابل ایندو برهم چگونه است؟

متأسفانه این امکان ناچیز است. باید زمینه ای فراهم باشد و نسلی در محیطی پرتحرک و شوق برانگیز تربیت گردد تا ادبیاتی در سطح جهانی خلق شود. از طرف دیگر در سطح جهانی نوشتن در جامعه ای که درگیر فقر و تهیدستی و ستم طبقاتی است موفقیتی ندارد. آیا قصه مؤثر و خوب «هر کس خانه ای دارد» که نوشته یک فلسطینی است می تواند در محافل ادبی بین المللی موفقیتی داشته باشد؟ آیا می تواند احساسات کسی را برانگیزد که خود در ویلای مدرن زندگی می کند و اصولاً مفهوم بی خانمانی را نمی فهمد؟ چرا قصه مردمی و زیبایی «ایبیش» نوشته سلیمان ولی اف که به بیشتر زبانها ترجمه شده از آن محافل جایزه ای نمی گیرد؟ سیر از گرسنه خبر ندارد و سوار از پیاده. برای پیادگان از پیاده ها و پابرهنه ها باید نوشت. در مورد تأثیر متقابل ادبیات کشورهای مختلف برهم بدون تردید نمی تواند در جهان کنونی، با گسترش نشر و فرهنگ در بین ملتها بی اثر باشد. مثلاً ترجمه آثار مختلف از کشورهای گوناگون در کوشش های ما بی تأثیر نیست. نوشته ها و فیلمهایی که کشورهای اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی و سایر

کشورهای مردمی و مترقی برای کودکانشان تهیه می کنند باید ما را بیش از پیش به اهمیت و نقش کودک در جهان امروز واقف سازد. چنانکه می دانیم کتابهای شهید صمدبهرنگی به بسیاری از زبانها ترجمه شده. کتاب «اگر آدمها...»ی نسیم خاکسار در پراگ جایزه گرفته و البته این تلاشها در بهبود ادبیات و پیشرفت آن تأثیر دارد.

۱۹



انستات‌کانون دانش‌آموزان ایران